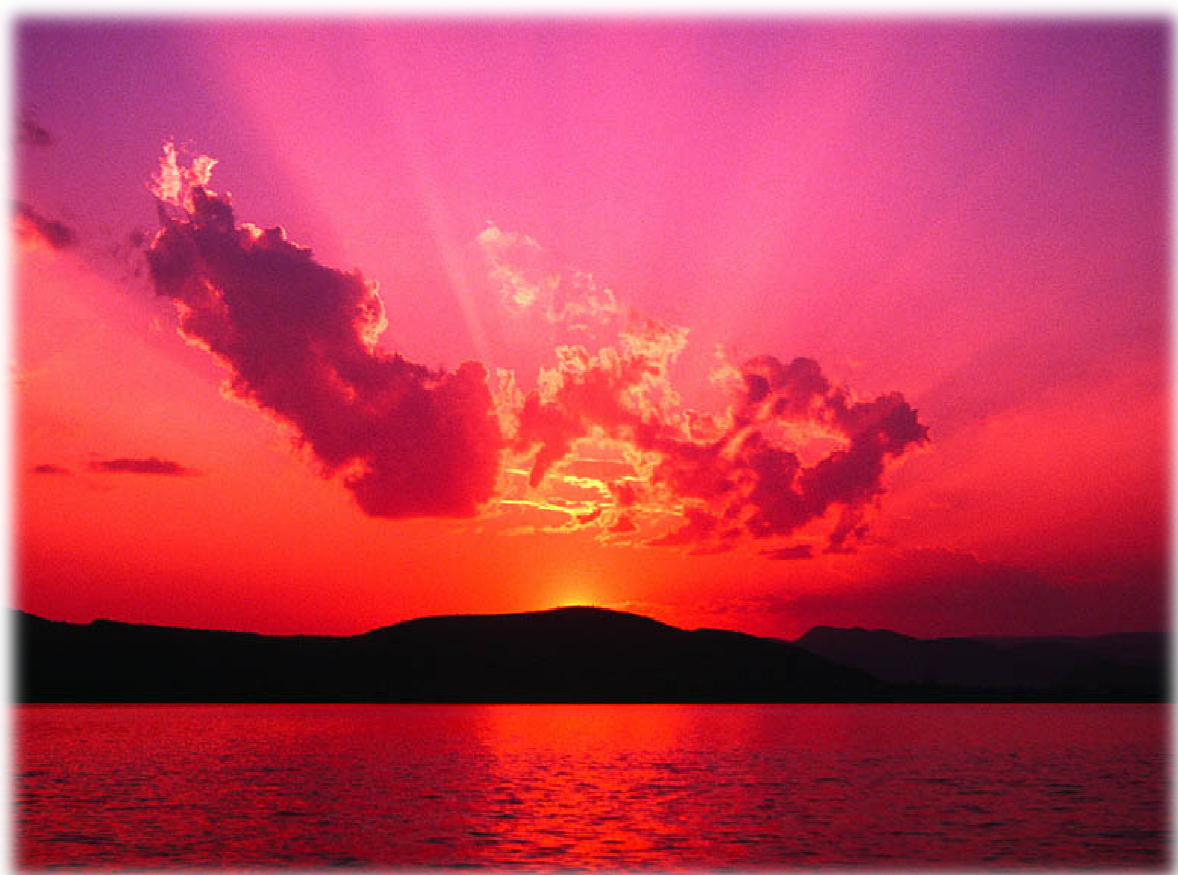




پایگاه دانلود کتاب تک بوک تقدیم میکند:



به نام خداوند دانگرم

نام داستان :

تنگنای مهر

نام نویسنده :

گیتا پویش

سال نوشتن :

1386/8/3

ایمیل نویسنده: gita.pwyesh@gmail.com

ناشر نسخه الکترونیک: پایگاه دانلود کتاب تک بوک

<http://www.takbook.com>

سهیل چشم هایش را گشود و به سوی چپ خود نگریست که سر زیبا روی دست چپش بود و هنوز خواب . با لبخندی موهایی را که روی چهره ی زیبا با وزش باد بازی می کردند ، برداشت و کنار زد . با جنبش کوچکی که زیبا به خود داد، لبخند سهیل بیش تر شد و گونه ی زیبا را بوسید که نا خودآگاه گونه ی خویش را به گونه و بناگوش زیبا مالید و بی درنگی پس سر زیبا را بوسید و هنگامی که از چهره ی زیبا دورتر شد چشم های سیاه زیبا با آن درخشش زیبا و خیره کننده اش را باز دید و خنده اش بیش تر شد . کمی در چشم های مشکی ^۱ زیبا نگریست و بهتر خیره شد سپس با همان لبخند و خیرگی در چشم های زیبا بود که او را نوازش کرد و سر انگشتش را روی ابروی کمان زیبا کشید سپس به آرامی چانه ی زیبا را گرفت و انگشتش را زیر چانه ی او برد و سرش را بالا آورد و با لبخند بیش تری گفت :

- ای ای ! خانوم ! خوشگله ! یه کم نمی تونم با چهره ات ور برم ؟

- مگه من جلوتو گرفتم ؟

- نه ، ولی تو خواب ور رفتن یه چیز دیگه اس .

هر دو خندیدند و با هم برخاستند که زیبا گفت :

- هر چی ور می ری سیرمونی نداری که ...

- نه .

و زیبا با خنده ی بیش تری گفت :

- تو چه رو داری !

جا تا شده و روی هم بود که زیبا هنگامی که خیره به جای تا شده

می نگریست ، آهی کشید سپس با نگرانی رو به سهیل کرد و گفت :

- سهیل !

- جونم ؟

- امروز باید جواب آزمایشو بگیریم ، اگه اشکال از من باشه ؛ چی ؟

- آه ! خوشگل ! باز که شرو کردی ... من که گفتم ، بارها و بارها شده بهت

می گم که ...

لبخندی زد و کنار زیبا آمد و شانه ی دورش را گرفت و در پی آن

گفت :

^۱ پارسی تر . مشکی .

- ... تو واسه ام یه گنجی ، یه گنجینه ای ، کی یه که گنجینه رو ...
- وای ! سهیل ! خواهرت ، پدر و مادرت ، همه وادارت می کنن که منو طلاق ...
- که سهیل خشمگین شد و در هنگامی که دندان هایش را به هم می فشرد ،
- شانه ی زیبا را محکم تر گرفت و خیره در چشم های زیبا گفت :
- هی ! من چند بار باس بهت بگم که اسم این نفرین شده رو نیار؟ یادت نیس ؟
- اون دو بار پیش که اسم شو بردی ، آخرشون چی شد ؟ اصلاً من از خدومه که
- مشکل از تو باشه ...

بانگش پایین آمد و او را در آغوش کشید و ادامه داد :

- ... کی می خوام بفهمی که چقد دوست دارم ؟ من اندازه ی یه دنیا ، اندازه ی
- آسمونا دوست دارم . تو خوشگل منی ! تو خانوم منی ! خانوم خانوما ! تن منو
- نلرزون . به خدا که خدا رو خوش نمی آد که منو آزار می دی . من هر کاری
- برای تو می کنم ، چه با بچه ، چه بی بچه . یادت رفته که عشق منی ؟ ...
- کمی از زیبا جدا شد و به چشم های پر اشکش نگریست و دیری نپایید که
- تاری دیدش که با اشک های انباشته شده در چشم های خویش پیش آمده بود ، با
- فرو ریختن آن ها کم تر شد و واضح تر اشک های چشم های همسرش را دید و
- از آن جا که طاقت گریه ی زیبا را نداشت با سر انگشت هایش چکه های اشک
- زیبا را از روی گونه هایش برداشت و خم شد و او را بوسید سپس چشم های زیبا
- را بوسید و ادامه داد :
- ... بسه دیگه دل مو خون نکن .
- باشه . باشه . فقط ... فقط من نمی آم . خودت تنها برو .
- باشه . گریه نکن . ول کن گریه رو ، دارم از گشنگی می میرم . برو ناشتا رو
- آماده کن تا من این جا رو می دارم بالا .
- لبخند به لب زیبا آمد و به سوی آشپزخانه روان شد . سهیل لبخندی زد در
- هنگامی که دل شوره ی عجیبی بر جاننش افتاده بود . دمی کشید و خم شد و جا
- شان را بلند کرد و بالای رختخواب های دیگر گذاشت .

هر دو سر سفره نشسته بودند که سهیل بازیگوشی اش گل کرد و با لبخند نمکینی خود را کنار زیبا کشاند سپس دستش را روی شانه ی دور زیبا آویزان کرد و دست زیبا را از روی توشه^۲ برداشت و سوی بیرون توشه را خود در دهانش کشید . در هنگامی

^۲ پارسی تر لقمه .

که سر بینی هر دو به هم خورده بود و چشم هایش بر چشم های زیبا دوخته شده بود ، سهیل اندکی که بیرون مانده بود را در دهان خود گرفت و سر خود را کج کرد و به بهانه ی خوردن اندک دیگری از توشه ، لب زیبا را بوسید و دور شد و خنده ی زیبا را دید و با اشتیاق بوسه ی دیگری بر لب زیبایش نشاند .

سپس دمی کشید و گفت :

- خوشگل !
- بله ؟
- دوس دارم تو ام بیا ی بریم ، نگو ، نه . خب ... تو ماشین بمون .
- به شرط این که تو ماشین نگی دنبالت پیام .
- باشه فقط توی ماشین بشین . همین که توی ماشین باهام باشی ، بسه . ما قانعیم .
- آره . جون خودت ...

هر دو خندیدند و به خوردن ناشتایی پرداختند .

با فشاری که پای سهیل بر پای ایست^۳ رنوی سیم رنگ آورد ، ماشین ایست خشکی کرد و در پارکینگ آزمایشگاه ایستاد . سهیل دمی بر کشید سپس چشم در چشم زیبا دوخت . سپس در را گشود و بیرون رفت و خم شد و دمی دیگر زیبا را نگرید . ناگهان دستش را پس سر زیبا برد و سر زیبا را جلو آورد و گونه و پیشانی او را بوسید و پس از درنگی چشم ها و دست هایش را سپس بی تاب در را بست و دکمه ی کلید شدن را فشار داد با شنیدن بانگ درها بود که برگشت و رفت . ندانست که چگونه رو به روی پذیرش آزمایشگاه ایستاد . لبخندی از روی دل شوره و نگرانی زد و گفت :

- سلام ! خانم ! ببخشید می شه پاسخ آزمایش ما رو بدید ؟
- بله . اسم تون ؟
- یکی ، زیبا لایق و یکی ...
- وایسین ، اول برای خانوم تونو بدم .
- باشه .

زمانی پس از جست و جو برگه ی آزمایش را در آورد و پس از خواندن با

لبخندی گفت :

- خانوم تون اشکالی نداره . و حالا اسم خودتونو بگین .
- با بانگی آشفته و لرزان گفت :

^۳ پدال ترمز .

- سهیل ... سهیل پورآذر .
و دوباره به دنبال نام گشت در هنگامی که زیرلب می گفت و پس از کمی برگه را درآورد . دل سهیل داشت کنده می شد که لبخند خانم بر لبش خشکید سپس با فسر دگی به سهیل نگریست و پاسخ را به وی داد و گفت :
- براتون متأسفم ...
- سهیل بانگش بیش تر می لرزید که با نا باوری گفت :
- آ ... آخه ... چرا ؟ ... چرا ... مگه ... چی ... شده ؟ ... بگین ... خواهش
- ایراد از شماس ... خیلی متأسفم ...
- دیگر گفته های خانم را نشنید و با اندوه فراوان به راه افتاد . با پیچیدن بانگ خانم پذیرش گر در گوشش از پله ها پایین آمد .
- براتون متأسفم ، متأسفم ... ایراد از شماس ... ایراد از شماس ... ایراد از شماس ... ایراد از شماس ... خیلی متأسفم ، متأسفم .
- توتی^۴ وار در ماشین را باز کرد و کلید را انداخت در کلیدان^۵ و پیچاند تا ماشین روشن شود سپس به راه افتاد . دلش داشت از جا کنده می شد که برگشت تا به پشت بنگرد برای پس رفتن که به یاد سخن زیبا افتاد که بامداد گفته بود :
- وای ! همه وادارت می کنن که منو طلاق ... طلاق ... طلاق .
- این واژه همه ی تنش را به لرزش انداخت . پا روی پایی ایست ماشین گذاشت و آن ایستاد . به سختی دم می کشید که به زیبا نگریست . برایش نشدنی بود . دمی دیگر کشید . دستی به موهایش کشید و چشم هایش را زمانی به درازا بست و دم بلندی کشید که آنها را گشود و دوباره به زیبا خیره شد .
- در سرش تنها یک چیز او را می آزد و آن این که اگر زیبا طلاق می گرفت و یا او را طلاق می داد ، زیبا سه طلاقه می شد و دیگر راهی برای دوباره رسیدن نبود . دوری زیبا او را به بیم انداخت . نه می توانست با جوانی او بازی کند و او را وادار به سوختن به پای خود کند و نه می توانست دوری جاننش را از خویش ببیند . به تندى با توى دست بر فرمان زد و سرش را روی آن گذاشت . بانگ زیبا او را به خود آورد که می گفت به او با نگرانی که :
- سهیل ! چی شد ؟ ایراد از من بود ؟

^۴ پارسی تر . طوطی .

^۵ پارسی تر . قفل و قفل کردن .

- نه ...
- پس چرا غمگینی ؟ صدات دل سنگو آب می کنه ...
- سهیل دمی کشید که زیبا باز گفت :
- می دونستم ، ببین ، فکرشو نکن ، منو فراموش کن ، طلاقم بده و برو پی سرنوشتت ...
- که سهیل سرش را سوی زیبا کرد هنگامی که چشم هایش از خشم درشت شده بود و دندان هایش به هم فشرده می شد که زیبا باز هم گفت :
- ...نگران نباش ، یه زن دیگه می گیری و یه خانواده ی خوب درس می کنی . من می تونم برای تو از تو بگذرم ...
- خفه شو...
- این را سر زیبا فریاد زد که زیبا با ترس به او نگریست . هنگامی که با لرزش ناشی از خشم دستش را زیر چانه ی زیبا گذاشته بود و آن لرزش دستش سر زیبا را می لرزاند باهمان بانگ بلند گفت :
- خفه شو... اینا رو می گی که من ازت دل بکنم و طلاقت بدم ؟ کور خوندی ... کور خوندی خانم زیبا لایق ...
- که دید چشم های زیبا از ترس بسته شده است . پس از کمی آرام شد وبا آرامش گفت :
- ... خانم زیبا لایق من ! خوشگل ! ...
- سر خود را جنباند با سوز دلی که از آن چشم های زیبا ترسش ریخت و باز شد سپس زیبا را در آغوش گرفت و باز گفت :
- ... این بار راه برگشتی نداریم ها !
- زیبا دستش را سوی پشت سر سهیل برد و سرش را نوازش کرد و گفت :
- تو چیت شده ؟ هیچ زمون سر من داد نمی کشیدی . حقیقت چی یه ؟ بهم بگو ...
- سهیل دم بلندی کشید و از زیبا دور شد و فرمان را چرخاند و اتومبیل دور زد و از پارکینگ بیرون آمد . در بزرگراه بودند که پافشاری زیبا آغاز شد و او خاموش بود .
- بهم بگو سهیل ! چی شده ؟ من تابشو دارم . نکنه زیبا لایقت ، نالایقت شده .
- ساکت شو .
- و باز هم زیبا ترسید و با همان ترس گفت :
- از حالا این جوری شدی ، وای به پیش ، پیش سرکوفتم بهم می زنی .
- که سهیل پایش را روی پای شتاب فشار داد . زیبا به جلو نگریست و این بار ترسید از شتاب بسیاری که سهیل گرفته بود . به سهیل نگریست که هم چنان به راه می نگریست و پایش را روی پای فشار می آورد . سهیل نگاهی به زیبا

- انداخت که ترسیده است . ابروهای در هم کشیده اش را از هم باز کرد و نگاهی جلویش را دید سپس دوباره به زیبا نگریست . آرام شد و گفت :
- باید منو آتیشی کنی ؟ تو که می دونی من دوست دارم ، می پرستمت پس چرا آزارم می دی ؟
 - خيله خب ، ديگه اذيتت نمي كنم . ديگه ام نمي ترسم . فقط جلوتو نگا كن انقدم گاز نده .
 - باشه ... باشه .
- لبخندی زد که به زودی بر چهره اش خشکید . دَم عمیقی کشید . خواست مزه ی دهنش را بچشد و از بی برنامه گی در آید که گفت :
- راستی خوشگل ! واقعاً نظرت اینه که جدا شیم اگه ایراد از من بود ؟
 - اون موقع که خیالم راحت میشه ...
 - چرا ؟ نکنه با خیال راحت می تونی بهم سرکوفت بزنی و رو کولم ...
 - نه ، چی می گی ؟ اون طوری ...
- زیبا به جلو نگریست و انگار دارد در جلوی چشمش می بیند که باز گفت :
- فقط مال خودم می شدی . فقط فقط مال مال خود خودم می شدی . اون طوری ديگه هيچ كس بهت نظر نداش ...
 - سهیل با لبخندی گفت :
 - مگه کسی بهم نظر داره ؟
 - چیه ؟ از خداته ؟
- این را زیبا با حالت غیرتی می گفت که سهیل خنده اش گرفت و گفت :
- نه ، با بودن شما کی جیگرشو داره از خداش باشه که کسی بهم نظر داشته باشه ؟
 - خب اگه ایراد از تو بود ، منم واسه همین خیالم راحت می شد . راستی اگه مشکل از من بود مثل همیشه باهام زندگی ...
 - آره .
 - آخه ، اگه مشکل از من بود ، تو بی بچه چه جوری یه عمر زندگی می کردی ؟
 - خب ، بچه ی یه کس ديگه ، پرورش گاهی . راسی بچه می خوام چی کار زمونی که تو خودت یه بچه ای ؟
 - چی ؟ من بچه ام ؟
 - آره .
- با لبخند شرارت آمیزی پی در پی زیبا را نیشگون می گرفت و می گفت :
- من بچه ام ؟ من بچه ام ؟ خودت بچه ای ...
- کم کم زیبا هم دستش را سوی سهیل دراز کرد و نیشگون گرفتن را آغاز کرد که سهیل با لبخندی گفت :

- هی ! با راننده که شوخی نمی کنن .
- آره که با راننده که شوخی نمی کنن ، این راننده اس که باید با کمک راننده شوخی کنه . آره ؟
- نه ، اگه کمک راننده ، خانوم راننده باشه باید راننده باهانش شوخی کنه .
- راسی ؟ ، اگه کمک راننده ، شوهر راننده باشه چی ؟
- نه ، نه . اون وخت این کمک راننده اس که باید با راننده شوخی کنه .
- چه قانون متغیر جنسیتی یه !
- این جوری یه دیگه .
- ولی من یه قانون شکن حرفه ای هستم ، پس ...
- خیزی برداشت و لب سهیل را بوسید و سهیل با شگفتی به آینه نگریست
- سپس به زیبا نگریست . زیبا باز گفت :
- حالیدی ؟
- از تو بعیده ...
- باز رفتی تو زبون فارسی ؟ من که گفتم زبون فارسی ام خوب نیس ولی ادبیاتم تا بخوای خوبه .
- هر دو می خندند و انگار دیگر کمی خیال سهیل راحت شده بود .

- شب کنار زیبا نشست و برگه های آزمایش را به او داد و پر شور چشم به واکنش زیبا دوخت . زیبا نگاهی کرد و سپس لبخندی زد و به سهیل نگریست .
- سپس در آغوش سهیل پرید و او را بوس باران کرد .
- هی ! خوشگل ! خوشگل ! چته ؟ چت شد ؟
 - دیگه خواهرت ، مادر و پدرت نمی گن طلاقش بده .
 - عوضش حالا ...
 - عوضش حالا کسی نیس که به تو بگه منو طلاق بدی .
 - عوضش حالا کسایی هستن که به تو بگن طلاق بگیر .
 - کی ؟ من که کسی یو ندارم .
 - در و هم سایه ، بقیه .
 - ول شون کن . مهم اینه که تو فقط مال فقط مال خودمی .
 - من همیشه مال توام . فقط تو پیشم بمون ، همه ی کوه ها رو جا به جا می کنم ...
- پس از کمی سهیل سخت در اندیشه فرو رفت و هنگامی در چشم های زیبا خیره شده بود ، نگاه افسوس انگیز و دل تنگ اش بیش تر شد تا این که زیبا پرسید
- سهیل ! تو چه فکری هستی ؟ به چی فک می کنی ؟
 - به این که اون وختی که دکتر گفته بود آمپول چاقی نزنم چون عقیم می شم ، گوش ندادم فقط به خاطر این که خانواده ام می گفتن هیکلی بشم تا دخترا خوش شون بیاد و با من ازدواج کنن . یاد اشتباهات دیگه ام افتادم . اولین باری که طلاق دادم فقط به خاطر این بود که ...
 - بسه دیگه ، سهیل ! همه چی تموم شد .
 - ولی من یه همچین اشتباهی رو واسه بار دومی که طلاق دادم ، کردم و باز فقط به خاطر این که ...
 - سهیل ! گذشته های تلخو فراموش کن .
 - فراموش کنم دیگه عبرت نمی گیرم و باز تکرارشون می کنم .
- و خاموشی تلخی میان آن دو شیفته برپا شد . سهیل سر زیبا را گرفت و روی سینه ی خویش گذاشت هنگامی که به یاد حرف های خانواده اش افتاد که در گذشته می گفتند :
- ((این زن قدر تو نمی دونه ، به دردت نمی خوره . ببین حرف ما رو زیر پاش می دازه ، همین که مانتو رنگی می پوشه یعنی شما غلط نکنین . به حرف ما گوش نمی ده ... اگه به حرف تو گوش داد . حالا ببین . می بینیم . چادر سیا که هیچی ، بهش می گیم یه مانتو سیاه ساده بلند تن کن . می گه نمی خوام ، افسردگی می گیرم . من همینم که هستم . به جهنم همینی که هس . مگه عروس ، قحطه ؟ نه ، ریخته . بهتر از اون دنبالتن . این نشد ، یکی دیگه .))

به یاد زمانی افتاد که پس از تکرار این حرف ها در سومین سال زندگی شان از زیبا جدا شد و پس از یک ماه که نتوانست دوری زیبا را تاب بیاورد ، دوباره او را با سرسختی خانواده عقد کرد .

دیری نپاییده بود که باز زمزمه ها و سر کوفت ها شروع شد و بهتان ها و دروغ ها و تهمت ها و شایعه سازی ها و تفرقه اندازی ها . صدای پدرش در گوشش پیچید که آن وقت ها می گفت :

((هر زنی رو که یه ماه ول کنی ، یه ماه ؟ یه هفته اصلاً یه روز ول کنی می ره دنبال یکی دیگه ، چه برسه یک ماه و خورده ای . اونم این زن که فامیل با یه نفر دیگه دیدنش . با یه نفر دیگه دیدنش . اونم این زن ، اونم این زن . توی پارک قدم می زدن ، توی باغ بودن ، شونه به شونه ی هم ، قدم به قدم هم ، توی مغازه دیدنش . تو خیابون دیدنش با همون یارو . آره تو خودتو زدی به خریّت ، زدی به بی خیالی ، تو خودتو زدی به بی غیرتی ، خوش غیرت ! آخه حماقت تا کی ؟ تا کی می خوای این زنیکه شرف ما رو ببره ؟ تا کی می خوای زنت آبروریزی را بندازه و حیثیت تو ببره ؟ یک عمر با عزت و اعتبار زندگی کردم حالا تو به خاطر یه زن ، اونم این زن هرزه می خوای حیثیت توی در و همسایه واسه ام نذاری ؟ اونم این زن ، زن هرزه ...))

این حرف ها مانند نیشتری بر دلش فرو می رفت .

به یاد دومین باری افتاد که زیبا را طلاق داد . ولی این بار جدایی آن ها به این زودی پایان نیافت که به راستی به زیبا بر خورده بود و تا شش ماه این جدایی به درازا کشید که باز پافشاری سهیل بود که زیبا پذیرفت و برای سومین بار به پیوند هم در آمدند .

و حالا هم که بهانه ی آن ها باردار نشدن زیباست .

بانگ زیبا ، سهیل را از این یاد ها بیرون آورد که می گفت :

- سهیل !
- جون سهیل !
- یه چیزی یو می خوام اعتراف کنم .
- مگه من باز پرسم ؟ نکنه پدر روحانی ام ؟
- هر دو خندیدند که زیبا پس از درنگی گفت :
- تو این زمون ، از روزی که ...
- هنگامی که گوشش روی سینه ی سهیل بود سرش را رو به بالا کرد و هر دو چشم در چشم هم دوخته بودند که زیبا با آرامش ویژه ای باز گفت :
- ... برامون هر روز روزنامه می آووردی با موتور ، از همون روزی که چشمت ، چشمامو گرفت ، دوست داشتم تا زمونی که این دل می تپه .
- اولین باره که اینا رو می گی .
- دیگه باورم شد که از دستت نمی دم . اگه دو میلیون بار دیگه ام از هم جدا ...
- که سهیل به آرامی دهان زیبا را گرفت و گفت :
- بیش تر از این دلمو خون نکن .
- سهیل ! بیا یه جشن بگیریم . این جا رو کاغذ رنگی و بادکنک بزنیم و همه ی خانواده رو جم کنیم این جا ...
- واسه چی ؟
- برای این که بهشون بگیم که مشکل از من نیست .
- نه ، بهونه دس خانواده ام میوقته که به این دلیل اگه تا حالا بهم خیانت نکردی از این به بعد می ری خیانت می کنی . می فهمی ؟
- اگه گفتن چه جوری باهات زندگی می کنم بهشون می گم ، با افتخار .
- خانومم ! تو فقط یه طرف ماجرا رو می بینی .
- سهیل ! آخرش که باید بهشون بگیم .
- خب ... خب می گیم که هیچ کدوم مشکلی نداریم ولی بچه نمی خوایم .
- تا کی ؟ یه سال ؟ دو سال ؟ کی ؟ می گن اگه بچه دار نشیم نا خواسته نازا می شیم .
- بکن . هر کاری که می خوای بکن . ولی یادت باشه که بهت همه ی شاید ها رو گفتم .
- می فهمم چی می گی . ولی سهیل ! می خوام تو خانواده با افتخار زندگی کنم ، اگه چیزی هم بگن از حسادت شون به توئه . به تویی که اون اندازه مهتر تو دلم فراوونه که هر جوری که شده باهات زندگی می کنم .

- سخته ، باور کن .
- بس کن دیگه . تو دلمو خالی نکن .
- خيله خب ... باشه .
- زيبا آن گونه که می خواست آن جشن را برگزار کرد . اولین جمله ای که فامیل با شنیدن حقیقت به زيبا گفتند در حالی بود که به ظاهر متأسف و متأثر بودند . پدر سهیل لب باز کرد و گفت :
- دخترم ! ما زیاد اذیتت کردیم . بهتره که با این نتیجه بری دنبال سرنوشتت .
- سرنوشت ؟ کدوم سرنوشتو برم پی اش ؟ سرنوشت من ، سهيله . پدر جون !
- حالا اینو می گی ، عروس ! فردا که یه مادر و فرزند رو دیدی ، آه می کشی و می خوای که داشته باشی ...
- خب پرورش گا ، پُر بچه اس .
- نه ، یه بچه از ریشه ی خودت .
- از ریشه ی منم باشه ، خب به نام خودم که نیس . اگه زبونم لال با کس دیگه ای ازدواج کنم ، بازم بچه قانونی و اسمی مال من نیس ، مال مرده ، نه زن .
- خلاصه بنا براین باید مراقب باشی که دس از پا نکنی ، ما آبرو داریم ، البته که در این صورت این تویی که خرابی .
- پدر ! بس کن دیگه . خسته نشدی این همه مثل خاله زنکا تهمت زدی حالا پی اشم می گیری ؟ مگه فقط خونواده ی ما آبرو داره ؟ تازه ، یادتون رفته که زیبام از ماس ؟
- تا حالا تو روی من حرف نزده بودی .
- بهتر از اینه که پشت سرت بگم .
- هنوز هیچی نشده ، رو سرت دراومده ، رو کولت سوار شده ، ببینم آخرش چی می شی . حالا به خاطر این که تو عقیمی باید غلام حلقه به گوشش بشی . طلاقش بده که خرش نشی و غلامی شو نکنی . نوکر بی جیره مواجب !
- پدر جون ! هنوزم فرقی نکرده ، ارزش سهیل پیش من بیش تر از پیش شده ، اگه بذارین .
- ارزشی که ما بذاریم یا ندازیم به درد اعتماد کردن نمی خوره .
- اگه بذارینش محترمانه بود . به خاطر مهری که به سهیل دارم ، بی ادبانه باهاتون حرف نمی زنم و بارهای پیش چیزی نمی گفتم ، این قابل فهم هس یا نه ؟
- سکوتی که از نگاه های وقاحت آمیزی برمی خیزید ، حکم فرما شد . پس از زمانی که هنوز به زمان همیشگی رفتن شان بسیار مانده بود ، همه برخاستند و رفتند .

زیبا سرش را روی پاهای دراز کشیده ی سهیل گذاشته بود و چشم هایش را بسته و لبخند بر چهره اش نشسته و سهیل هنگامی دست نوازش بر سر زیبا می کشید که آهی کشید و در اندیشه فرو رفت .

مدتی بود که دل شوره امان از او گرفته بود و خسته از توهین های طاقت فرسا و ضجر^۶ آور فامیل در حالی که پاهایش قدم از قدم بر نمی داشت ، راهی خانه می شد که اتومبیل شوهر دختر دایی اش جلوی او ایستاد . داماد دایی اش _ سعید _ شیشه را پایین کشید و با تبسم مرموزی سر صحبت را باز کرد .

- سلام ! جناب !
 - سلام !
 - خسته ای ؟ آره ؟ هع ! چی میگم ؟ خب از سر کار می آی معلومه که خسته ای . بیا سوار شو .
 - خودم داشتم سوار ماشین خودم می شدم .
 - مگه من می گم ماشین نداری ؟ می گم بیا بریم خونه یه ذره استراحت کن . کارت ام دارم .
 - نه ، آخه همسرم ...
 - خب ، یه تلفن بهش بزن . نکنه اطمینان نمی کنی یه ذره بیش تر خونه رو خالی بذاری ؟
 - نه ، نه . آخه خوابش سنگینه ، سخت بیدار می شه که ...
 - که باهانش ...
 - نه ، نه . یه چیزی بذاره جلوم . یکم با هم حرف بزنیم و ...
 - خب بذار امشبو استراحت کنه ، عوضش تو خونه ی من یه غذایی بخور و با من حرف بزن . بیا کلی حرف باهات دارم .
 - باشه . فقط یه زنگ بزنم ...
 - خونه تلفن می زنی .
 - آخه زود می خوابه ، می ترسم .
 - مام زود می ریم خونه . بیا بالا استخاره نکن .
- ناچار از سر رو درباستی بود که سوار شد . با هم به راه افتادند .
- کسی گوشی را بر نمی داشت . گوشی را گذاشت و با سری پُر از پرسش کنار سعید نشست . سعید با حالت کنایه آمیزی گفت :

- جواب نمی ده ؟
- ها ! ور نمی داره . گمون کنم خوابه .
- حتماً دس و بالش بنده جایی .

^۶ ضجر دربردارنده ی نالیدن از دل تنگی هست .

- نه ، حالا وقت خوابشه .
 - مگه بدون تو خوابش می بره ؟
 - چی می گی ؟ خب خوابه ، می آد .
 - زن من بدون من خوابش نمی بره . اصلاً تا درس ...
 - ولی خانوم من هر زمون خوابش بیاد ، می خوابه . آخه کلی خسته می شه
 - زن ! اون بساط ما رو بیار .
 - بساط ؟
 - آره ، بیا یه گیلان بزنیم .
 - گیلان ؟
 - آره . بیا یه گیلان برو بالا تا فرار کنه و زنتو جلوت ببینی . بیا داغت می کنه .
 - کون فیکونت می کنه .
 - ولی من ...
 - ولی و اما و اگر نداره . بزن روشن شی .
 - من تا حالا نخورده ام .
 - خب ، حالا بخور . بزن ، طرفدارش می شی .
- و باز هم ناچار به خوردن شد . خیلی مست شده بود که از جای برخاست و از آن جا رفت . به سختی خود را به اتومبیل خود رساند که رو به روی سر کارش بود و بعد سوار شد و به سختی شروع به رانندگی کرد . مدتی بعد که کمی از حالت اُسف بار مستی پریده بود ، به خانه رسید . توی خانه آمد . در اتاق خواب را باز کرد تا خود را توی جایش بیاندازد و بخوابد که سایه ی مردی توجه اش را جلب کرد که روی رخت خواب تکان می خورد . با بهت چراغ را روشن کرد ...
- صحیح بود ، یک مرد سرش را سوی او کرد در حالی که روی بدن عریان زیبا بود . سهیل داشت دیوانه می شد . دلش از جا کنده می شد . جلوش تافت که مردک از جایش کنده شد و داشت فرار می کرد که یقه ی مردک را گرفت و گفت :
- هی ! تو با زن من ...
 - اه ! فک کردم خونه ی خودمه و این جام اتاق خواب منه و اینم زن منه . اشتبا گرفتم .
 - تو نمی دونستی که زنت چه هیکلی ...
 - خب خونه اتون شبیه خونه ام بود ...
 - زنتم شبیه زن من بود ؟
 - خب گفتم خونه ی خودمه حتماً زن خودمه دیگه ...
 - حرف مفت نزن ، تو توی خواب با زنت کاری داری ؟

- آره . خب چیزی نشده که ...
 - چیزی نشده ؟ هر کاری خواستی با زن من کردی و می گی چیزی نشده ؟
 - اشتباهی یه که شده ، چه کاری از دستم بر می آد ؟
 - تو با آبروی زن من بازی کردی ، کثافت !
 - چه طور ؟ کی می فهمه که ...
 - خفه شو . خفه شو .
- او را سویی پرت کرد و به تندی دست و پای مردک را با شال زیبا که روی جامه دان آویزان شده بود بست ، سپس کنار زنش رفت . کنارش و جلو به مردک نشست . با اندوه و افسوس به زیبا نگریست هنگامی که نگرانی از چهره اش نمایان بود . پتو را روی زیبا کشید . دستش را روی گیجگاه های زیبا گذاشت و در هنگامی که با اندوه سنگینی با دست دیگرش او را نوازش می کرد و لب خود را می گزید ، اشک در چشم هایش پُر شد . سرش را کنار گردن زیبا آورد و آرام گریست .
- پس از زمانی اشک هایش را با دست هایش پاک کرد و همان جور که هنوز راست نشده بود ، بوسه ای بر گونه ی او کاشت سپس کمی راست شد و سرش را گرفت و با افسوس به چهره ی زیبا نگریست و سرش را به افسوس جنباند پس از زمانی خیره شدن در چهره ی زیبا و پاکی و بی آلاشی اش ، بوسه ی پایانی را بر لبش نشاندد . پس از زمانی با خشم به مردک نگریست و گفت :
- اسمت چیه ؟
 - اسمم ؟
 - جواب بده .
 - رضا نادری .
 - تو ... کثافت ! نمی دونم این کارت عمدی یه یا به قول خودت اشتبا کردی فقط برو دعا کن که زخم ازت باردار نشه و گرنه بلایی به سرت می آرم که روزی صد هزار بار آرزوی مرگ کنی . می فهمی ؟
 - خب می گی از خودت ...
 - خفه شو . همه اینو می دونن که من بچه ام نمی شه .
 - چی ؟ تو عقیمی ؟ خب این جوری که می فهمن کار تو نیس ...
 - اون زمون باید دعا کنی که بکشم ، چون بلایی سرت می آرم که از مرگ صد هزار بار بدتر باشه . می فهمی ؟
- زمانی خاموشی تلخی بر پا شد و سهیل همان جور به زیبا می نگریست که زیبا جنبشی کرد و از خواب برخاست . می نشست که سهیل پتو را دور او پیچید و

زیبا به خود نگریست و دانست برهنه است ، به سهیل نگریست که با افسوس به او می نگرد سپس به رضا که دست و پا بسته است . زیبا با سر در گمی می گوید :

- سهیل ! این جا چه خبره ؟
- ناگهان سهیل با حالت عصبی می گوید :
- چه خبره ؟ این مردک هر کاری خواسته باهات کرده و تو خواب بودی . حالا پا شدی می گی چه خبره ؟
- سهیل ! تو شوخی می کنی . بگو . بگو که درس نیس . بگو دروغه .
- راسته . خودم سر رسیدم . توام با این خوابیدنت ، خواب به خواب بری . از کجا معلوم که تو این مدت ، همیشه این وضعو نداشتی .
- سهیل !
- خفه شو .
- آقا سهیل !
- تو خفه شو .
- من یه فکری کردم .
- چی می گی ؟ چی می خوای بگی ؟ میون من و شوهرمو بد کردی حالا چی می خوای بگی ؟ تو رو کی استخدام کرده ؟ ها ؟
- تو ساکت باش . خفه شو ببینم چه خاکی به سرم می کنم . چی می گی ؟
- خب من و زنم بچه دار نمی شیم . ایراد از زنمه . خب من زنتو عقد می کنم بعد از این که بچه ام به دنیا اومد ، اونو طلاقش می دم و شما بازم با هم ازدواج کنین .
- فکر خوبیه .
- ولی زیبا خاموش مانده بود . در فکر عمیق و غم ناکی بود . فکر می کرد که اگر چنین شود پس از این که رضا او را طلاق دهد ، اگر او جواهر هم شود ، سهیل اسمش را هم نمی آورد . سهیل بی اطلاع از این تفکرات به زیبا نگریست و به او ضربه ای می زند و خیلی عصبانی می گوید :
- فکر خوبیه ، این جوری آبروریزی هم نمی شه ، نظرت چیه ؟
- می بیند زیبا در فکر است که به او ضربه ی محکم تری می زند و با اخم می گوید :
- مگه نه ؟ فکر خوبیه .
- آره . آره . فکر خوبیه .

فردا صبح در حالی که مدارک طلاق را امضاء کرده بودند . سهیل دوباره با حسرت به زیبا نگریست که سرافکنده و غم گین در فکر بود . او نمی دانست که زیبا شروع چه وحشتی را می گذراند .

بعد از سه ماه وقتی که رباب _همسر رضا_ با این وصلت موافقت کرد با اطلاع از این که پس از تولد بچه ، زیبا خواهد رفت . زیبا را به عقد رضا در آوردند بی آن که زیبا از بی تابی سهیل چیزی بداند . تنها به این فکر می کرد که بعد از طلاق از رضا ، اگر تبدیل به مجسمه ی عظیمی از طلا شود هم سهیل حتی به او نظری نمی کند ، حال با او ازدواج کند ؟

وقتی به این موضوع معتقد شد که سهیل را با گل و شیرینی در هنگامی که سوار اتومبیلی می شد ، دید و وقتی مطمئن شد که او را در پارک دید که کنار دختر چادری و لاغری نشسته بود .

و حال آن که در آن زمان چنین نبود ...

سهیل با اندوه سنگینی در هنگامی که کلمه به کلمه ی حرف های پدر و مادر و خواهرش در گوشش می پیچید شیرینی و گلی که از دو مغازه ی کنار هم خریده بود رابه دست گرفت و بی توجه به اطرافش سوار اتومبیلش شد که کمی درنگ کرد و زیبا در این دم آن جا نبود که تنها نگاهی به سهیل کرده بود . سهیل درنگی به بلندای آسمان کرد سپس سرش را روی دو دستش که فرمان را گرفته بودند ، گذاشت و همه ی صدا ها در سرش پیچید :

((اونیو با یه مرد دیگه دیدیم . حتماً ازدواج کرده بودن که یه زن دیگه ام باهاشون بود . ولش کن اون دیگه یه شوهر داره . خوب نیس چشمت دنبال ناموس خلق الله باشه . اون حالا مادر می شه . حالا تو باید ازدواج کنی . باید ازدواج کنی . یه دختر خوب و نجیب و چادری ، حرف گوش کن ، سوادش پایینه اما حرف گوش کنه . پی حرفت می ره . از خدایه که تو باهاش ازدواج کنی . می دونه که عقیمی . از خدایه که با تو ازدواج کنه . اون حالا مادر می شه . اون حالا مادر می شه . خوب نیس چشمت دنبال ناموس خلق الله باشه . اون دیگه یه شوهر داره . ولش کن ، ولش کن اون دیگه یه شوهر داره . ولش کن اون دیگه یه شوهر داره . دیگه یه شوهر داره . ولش کن ، ولش کن اون دیگه یه شوهر داره . ولش کن ، ولش کن اون دیگه یه شوهر داره .))

و آن روز که کنار دخترکی نشسته بود و داشت گفتگو می کرد و زیبا او را دیده بود بی آن که جلو رود و گفته هاشان را گوش دهد و یا با بردباری چند دمی بایستد . این بود :

سهیل اندیشه ای کرد سپس روی به دخترک در هنگامی که برادرانه به دخترک می نگرست ، گفت :

- ببین خواهرم !
- چرا خواهرم ؟ خب من می خوام همسرت بشم .
- نه ، شما هیچ زمون تو دل من جا نمی گیری . تو دل من یه خانوم جا گرفته سرنوشت همیشه اونو به من پس داده . من به شما تنها به چشم خواهر می تونم نگا کنم . خوبه که با من ازدواج نکنید چون من نمی تونم شما رو مادر کنم . من نمی تونم شما رو دوس داشته باشم . نمی تونم به شما بگم خانوم ، چه برسه به این که بگم زنم . امیدوارم که بپذیرید .
- آره . باشه .

سهیل برخاست و گفت :

- خوش بختانه پذیرفتین . بهتره خودتون بگید منو نمی خواین . دوس ندارم برای من سرنوشت شما ویران بشه .
 - ولی به چه بهونه ای ؟ همه ی این چیزا رو خانواده ام می دونن .
- سهیل پس از اندیشه ای به دخترک سیلی سختی زد که جایش ماند سپس گفت :

- شما بگین من به زنی تیکه انداختم و شما بهتون برخورد و گفتین چرا این جوری می کنم و منم جلوی همه زدم تون . ببخشید که شما رو زدم ، وادار شدم .
- باشه .

پس از پایان آن دیدار زمانی که سهیل پدر و مادر و خواهرش را با اتومبیل خودش به خانه می رساند ، زبان شان به سرکوفت زدن باز شد .

- مگه عقلت کمه ؟ اگه کمه که بندازیمت دارالمجانین . اگه کم نیس که این کارا واسه چی یه ؟ اما نه ، کمه ، کمه سرتو بکوبون به دیوار بمیری خلاص شیم از دستت . دیگه خسته شدم از دستت . مایه ی فضاحت !
- آخه ! پسرم ! چرا لگد به بخت و اقبال می زنی ؟
- همش به خاطر اون ضعیفه ی هرزه اس ...
- ساکت شو . تو یکی ساکت شو .

- چرا ساکت شه ؟ باز یه حرف حقیقت درمورد اون زنیکه زد ، داری می زنی تو دهنش ؟ خب راس می گه به خاطر اونه که مکرراً زندگی تو خراب می کنی . اون شوهر داره .

وانگار این جمله ی آخر که پدرش می گفت مانند پتکی پیاپی بر سرش می خورد .

((اون شوهر داره . اون شوهر داره . اون شوهر داره . اون شوهر داره .))
 با اندوه سنگینی که کوشش بسیار در نگه داشتن آن می کرد ، آن ها را
 رساند و پس از بدرود به سوی خانه روان شد . از آن جا دور می شد که اشک در
 چشم هایش پُر شد . دیدگانش تار شده بود که آوای ناله از ته گلویش برخاست .
 خود را کنار در خانه یافت . اتومبیل را ایستاند و کلیدان کرد و در خانه را باز کرد
 و خود را به تنندی جلوی پیش خوان رساند که از پشت نمای بزرگ خودش ، نمای
 زیبا را بیرون آورد و به آن خیره شد . چشم در چشم های بی جانِ نمای دوخت که
 گویی همان ها با او سخن می گفت . نمای را به سینه اش چسباند و های های
 گریست که اگر نمی گریست اندوه او را می کشت . آهی جان سوز کشید و با
 کوهی از اندوه و درد به همراه نمای زیبا به خواب رفت .

و همه ی درازای جدایی با این روش خود را نگاه می داشت و اندوه ها و
 درد هایش را به دوش می کشید .

روزی که زیبا زایید و از بی هوشی بیرون آمد . به فکر فرو رفت ، افکار غم
 انگیز و دل خراش که تنها دل سهیل را پاره پاره می کرد . او فکر می کرد که سهیل هیچ
 گاه او را در کنار خود نمی پذیرد و افکار غیره که در آن چند ماه به آن فکر می کرد .
 او همامی چون این که همه ی آن طلاق ها و جدایی ها تنها بهانه ای بوده که سهیل از او جدا
 شود . نمی دانست که برای چه دوباره او را عقد می کرد . در این فکر بود که رضا و
 رباب وارد اتاق شدند و به همراه بچه ای که تازه زمان کوتاهی از زادنش می گذشت ،
 جلوی زیبا آمدند . زیبا با ترس مخصوصی بچه را گرفت و به او نگریست و بعد به رباب
 و رضا ، رو به رباب کرد و گفت :

- خانوم !
- چی یه ؟ زیبا !
- از شوهرتون بخواین که منو طلاق نده . به خدا با شما کاری ندارم .
 نمی خوام میون شما باشم اما ... اما من چاره ای ندارم و این جا ، یعنی
 خونه ی شما تنها جایی یه که می تونم بمونم . هر کاری که بخواین می کنم ،
 کارای خونه تونو می کنم . کنیزی تونو می کنم فقط منو از خونه اتون بیرون
 نکنین .
- ولی آقا سهیل خودش گفت بعد از وضع حمل ...
- نه ، اون یه چی گفته . فامیلش منصرفش کردن . حالا اون زن داره . یه زن لاغر
 و چادری که حرفای فامیل اشو گوش می کنه . من خودم تو پارک دیدم شون .
- باشه . ببینم چی می شه .

- زیبا دم راحتی کشید و مشغول شیر دادنِ پسر بچه شد .
- رضا جلوی سهیل در پارک نشسته بود . لب باز کرد و گفت :
- ببین آقا سهیل ! تو که تا حالا ازدواج کردی دیگه ...
 - من ازدواج کردم ؟ کی گفته ؟
 - خودم تو پارک دیدم تون با یه دختر لاغر و چادری .
 - اون ؟ خانواده ام می خواستن مجبورم کنن که با هاش ازدواج کنم ولی بهش گفتم که نمی تونم باهاش ازدواج کنم چون ... چون دلم پیش زیبا گیره و هیچ کس دیگه رو نمی تونم در کنارش بذارم ، چه برسه به این که جاش بذارم . خب کی می خوای زنمو پس ام بدی ؟
 - آقا سهیل !
- رضا ذره ای تأمل کرد و برق خاصی در چشمان نجشش افتاد که دل سهیل را شور انداخت . رضا گفت :
- آقا سهیل ! ازت می خوام که تا حالا مردونگی کردی و تحمل کردی تا یه سالگی پسرم صبر کن . اون یه ذره شیر بخوره بعد که از شیر بگیریمش روی چشم ، طلاقش می دم بعد از عده بگیریش .
 - باشه ...
- از سرناچاری و دلسوزی بر آن بچه این را می گفت :
- باشه ... ولی اگه یه تار مو از سر زیبای من کم بشه ، بلایی به سرت می آرم که روزی صد هزار بار آرزوی مرگ کنی . واسه اون بچه ی شیرخوار می دارم .
- پس از درنگی رفت و وقتی دور می شد رضا پوزخندی زد و آهسته گفت :
- هارت و پورت کن ، تو حقی نداری . این حق قانونی منه که هر کاری می خوام باهاش بکنم .
- که سهیل ایستاد و پس از درنگی برگشت و به طرفش آمد که رضا از ترس شنیدن این جملاتش داشت خود را خیس می کرد . سهیل رو به روی او با خشم ایستاد و یقه اش را گرفت و گفت :
- خوب گوش کن . اگه قانون نذاره ، با قانون خودم رفتار می کنم . اینو گفتم که فکر این که خیر سرت قانونی عمل کنی به سرت نزنه . حالیه ؟ که اگه به خاطر آبرو و خانواده ام نبود همون زمون که تو اتاقم پیدات کردم تیکه تیکه ات می کردم و می سوزوندمت تا خاکستر تو به زنت بدم . شیر فهم ؟
 - آ ... آره .
- یقه ی رضا را رها کرد و رفت . از پارک که بیرون رفت . رضا پوزخندی زد و گفت :

- آره ، جون خودت . مگه این که خواب زنتو ببینی . یک سال مال منه . بعد که خوب از مصرف افتاد . پرتش می کنم بغلت . شروع به خندیدن کرد و با آن خنده های شیطانی از پارک خارج شد . وارد خانه شد و رو به روی زیبا ایستاد و آهی کشید و با حالت عصبی به زیبا نگریست و گفت :
 - تو چقد بدبختی ! تو راس می گفتی . اون یه زن دیگه گرفته . رفتم جلو و گفتم مگه قرار نبود که بعد از وضع حمل پشش بگیری ؟ گفت اون دیگه طلا بشه نگاش نمی کنم . گفت ... گفت خودت خرابش کردی خودتم تا آخر عمر جورشو بکش . می گه من زن دارم زنم دوس دارم . حتی یه نفر دیگه رو نمی توئم کنارش بذارم چه برسه به این که جاش بذارم . من چه جوری جورتو بکشم ؟ مگه من چه غلطی کردم مگه از روی عمد اون کارو کردم که تا آخر عمر جور تو رو بکشم ؟ آخه ...
 - که زیبا ی بیچاره اشک هایش را پاک کرد و پس از خیره شدن به رضا مدام اشک هایش در چشم هایش پُر می شد و سرازیر می شد که به این جای حرف رضا بود که به پای رضا افتاد و در حال گریه کردن ، بریده بریده حرف می زد :
 - آقا ! کنیزی تو می کنم . خواهش می کنم منو بیرون ننداز . هر کاری که بگی ازتون مضایقه نمی کنم.
 - تو فعلاً بچه امو شیر بده تا ببینم چه خاکی به سرت می ریزم .
 - هر کاری که بگین ازتون مضایقه نمی کنم.
- این در فکر شوم رضا می پیچید .

دوازده ماه بعد که به قرارش با سهیل نزدیک می شد ، وقتی که رباب با بچه برای خرید به بیرون رفته بود ، رضا پشت سر زیبا که در حال ظرف شستن بود ، رفت . سرش را پایین آورد کنار گوش زیبا و در حالی که با صدای لرزان و دندان های به هم فشرده به صورت زیبا می مالید ، گفت :

- یادته گفته بودی که هر کاری که بگم ازم مضایقه نمی کنی ؟
- بله .
- هنوزم سر حرفت هستی ؟
- بله . سر حرفم هستم . چه طور مگه ؟
- حالا چیزی ازت می خوام که خیلی دنبال چنین فرصتی بودم .
- چه چیزی ؟

رضا شیر را بست و بعد دو مچ زیبا را محکم گرفت و آن ها را با زور به عقب او برد و به آن مالید که زیبا با ترس بسیار گفت :

- نه ، دارم از ترس می میرم . دستامو ول کنین .

- نه ، تازه گیرت آوردم .

همان طور او را از آشپز خانه بیرون برد و به اتاق خواب برد . چراغ را روشن کرد . در را قفل کرده برگشت و زیبا را در حالی دید که نزدیک پنجره بود و از ترس پرده را گرفته بود و آن را جمع کرده بود بی آن که بداند سهیل دارد به خانه ی رضا و رباب می آید تا قرار بگذارد که ساعت چند فردا جلوی در محضر آماده باشند که چشمش به پنجره افتاد . ایستاد و با ناباوری به پنجره نگریست و گویی دلش داشت می ایستاد که رضا جلوی پنجره آمد و با دیدن او پوزخندی به او زد و بازوهای زیبا را گرفت و به سمتی پرت کرد و بعد کمر بند سیاهش را درآورد و بالا برد و بر بدن عریان شده ی زیبا زد که اولین ناله ی زیبا به گوش سهیل رسید . دلش داشت از جا کنده می شد که آرام در هنگامی که اندوه و خشم راه آوایش را گرفته بود گفت :

- نه ، من واسه ی چی واسادم ؟ واسه ی چی واسادم ؟

در هنگامی که همه ی بدنش در خون آغشته بود و خونس بر زمین رسیده بود . رضا گفت :

- اگه نذاری مجروح می کنم بعد طلاق می دم تا آواره ی کوچه ها بشی بعدشم مجبور بشی خودفروشی کنی تا خرجتو در آری . من اربابتم ، خرجتو می دم که در برابر خواسته هام نه ، نیاری .

- چشم . چشم .

این را با اندوه بسیار در میان حق هق هایش گفت که رضا با لحن آمرانه تری گفت :

- پاشو تا بیش تر از این نزدمت . صداتم در نیاری ها .
- داشت به زحمت برمی خاست که رضا کمرش را گرفت و با عجله گوشت پهلوی هایش را به بی رحمی کند که تازه سهیل سایه ی آن ها را روی زمین دید و به هوش شد که چه بلایی سر زیبایش دارد می آورد . فریاد کشید :
- زیبا !

اما زیبا در میان دردها و زخم ها صدایش را نمی شنید که درد نیشگون های شیطانی به دردهای قبلی اضافه شد . بانگ در آمد که سهیل به سختی می زد ، پی در پی و بی امان . در هنگامه ای که اشک در چشم هایش پُر می شد و می ریخت که ناگهان بانگش بلند تر شد که می گفت :

- آشغال ! تیکه تیکه ات می کنم . درو وا کن آگه مردی . نامرد ! کثافت ! درو وا کن آگه راس می گی با من طرف شو . ببین چی کارت می کنم . عوضی ! نامرد !

با لگد به در زد که رضا ، در حالی که پهلوی هایش را ول کرده بالاترش را فشار می داد . زیبا را طرفی پرت کرد در حالی که خون های زیبا به بدن رضا نشست بود . رضا زانو زد و پاهای زیبا را چنگ انداخت و بعد آن ها را از هم منفصل کرد که سهیل خاموش شد و روی زمین نشست و با دو دستش سر خود را گرفت و با ناله و اندوه گفت :

- خدایا ! کمک کن . خدایا ! من واسه ی این که حرف خانواده امو نشنوم ، واسه ی آبرو ، واسه ی نام نیک ، واسه ی این که بدنام نشم این زن بی کس و بیچاره رو اسیر کردم . اونو چنگ گری انداختم . خدایا ! منو نبخش . منم خودمو نمی بخشم ولی ... ولی خدایا ! جاش یه کاری کن زیبا رو از چنگش در بیارم . اون سزاش زجر^۷ کشیدن نیس . خدایا ! کمک کن .

که سایه ای روی سرش افتاد . سرش را بالا برد و در هنگامی که اشک هایش را پاک می کرد ؛ چهره ی رباب و بچه را دید . برخاست و سراسیمه و سرگشته رو به رباب کرد و گفت :

- خانم ! خواهرم ! شوهرت داره اونو می کشه . کتکش که زد هر بلایی هم که بخواد داره سرش می آره . داره... داره ... داره حرومی می کنه .
- چی ؟ نه . این درس نیس .
- درو وا کنین . خواهرم !

^۷ زجر دربردارنده ی بازداشتن و منع کردن و ممانعت کردن هست .

و بی تابی سهیل بردباری را از او گرفته بود که تاب نیاورد تا رباب در حیاط را باز کند که با باز شدن باریکه ی در هنگامی که در گشوده می شد ، جلو افتاد و گفت :

- ببخشید .

جلو افتاد و سوی اتاق رفت . دستگیره را گرفت و جنباند و از کلید بودنش آگاه شد . آه کشیدن زیبا او را دیوانه کرد . چند بار با لگد به در زد . در باز نمی شد . پس رفت و با همه ی نیرویش به در کوفت تا در باز شد که آه زیبا به بیهوشی سختی پایان گرفت . زیبایش را دید که تمام بدنش خونی و مجروح شده است . دلش درید که چشم هایش را با آهی بست و سرش را بالا بُرد و در هنگامی که از اندوه چانه اش می لرزید و بینی اش از سوزش سرخ شده بود دوباره چشم هایش را باز کرد و به تن بی جان زیبا نگریست و خون های ریخته شده و جاری بر روی زمین که صدای رضا را شنید که سیلی محکمی به زنش زد و گفت :

- نمی تونستی تا شب نیای ؟ حالا که اومدی خبر مرگت درو وا کردی راش نمی دادی .

- آخه چه جوری ؟ چی یه ؟ تو که هر کاری خواستی با زن این بدبخت کردی .

- خودش خواس .

با خشم یقه ی مردک را گرفت و گفت :

- من کی خودم خواستم سر زنم این بلا رو بیاری ؟

- اون دیگه زنت نیس . زن منه و من هر کاری بخوام باهаш می کنم . حالا گم شو از خونه ی من برو بیرون . گم شو .

- باشه ، منم خوش ندارم تو خونه ی رذلی مثل تو باشم . می رم ولی با زنم .

- غلط کردی زن منه . می خوام اِنقد باهаш...

که سیلی سختی دهان و دندان رضا را خون آلود کرد . او زمین افتاد که توی اتاق رفت و کنار بدن بی جان و برهنه و مجروح زیبا نشست و دو انگشت اش را روی گردن زیبا گذاشت که بسیار سست می زد . پتو را رویش کشید و او را روی دو دستش بلند کرد . نگاهی به زیبا کرد و سرش را با اندوه و افسوس جنباند و به راه خود رفت . رضا مانعی شد در برابرش که سهیل با بانگ لرزان از خشم در هنگامی که در چشم هایش خون دویده بود ، گفت :

- گم شو کنار . در ! گم شو .

او را کنار زد و راهش را در پی گرفت .

او را در سندلی^۸ کنار راننده گذاشت و اتومبیل را روشن کرد و به جنبش در آورد.

^۸ پارسی ترِ سندلی که چهار پایه ای از درخت سندل که (چندل) هم گفته می شود.

زیبا چشم هایش را گشود . سهیل و پزشک در کنار هم ایستاده بودند . پزشک لبخندی زد و گفت :

- آقای پور آذر ! زمونی که بی تابش بودین رسید^۹ و خانم لایق به هوش اومدن .
- آقای دکتر ! مچکرم .
- می آمد که زیبا را از دل تنگی ببوسد که دست زیبا جلویش آمد که سهیل با ناباوری به او نگریست که زیبا با صدای لرزان گفت :
- برو کنار . از من دور شو . واسه چی این جایی ؟ نمی گی من یه زن شوهردارم ، تو هم یه مرد زن داری ؟ فک نمی کنی اون خانوم چادری . لاغری که تو پارک دیدم بدش می آد ؟
- چی ؟ مگه اون آشغال بهت نگفت که خانواده ام منو مجبور کردن و اون پذیرفت که نمی توئم باهاش ازدواج کنم ؟
- باهاش ازدواج کرده باشی یا نه ، من یه زن شوهردارم .
- شوهری که تو رو به این روز انداخت ؟
- من باید باهاش مدارا کنم و إلا طلاق می ده .
- قرارمون این بود .
- نه ، من تا آخر عمر اون جا باید باشم .
- چی ؟
- یعنی خودکشی می کنی ؟
- ول ش کن زده به سرش ، داور که حال و روزشو ببینه ، خودش حکم طلاق می ده و می اندازدش زندون .
- نه ، اصلاً به شما چه مربوطه ؟ تو که خودت خواستی از هم جدا شیم و هر دفه یه عذری تراشیدی ...
- اگه این جوړه ، پس چرا دوباره گرفتم ؟
- چون شکات پایه و اساسی نداشت ولی حالا داره . مگه نگفتی که اگه مجسمه ی طلام بشم ، نگامم نمی کنی ؟
- من ؟ کی گفتم که خودم نمی دونم ؟
- هی مظلوم نمایی کن تا خودتو خوب جلوه بدی .
- این چه جور رفتار با کسی یه که هیچ خویش کار (۸) به تو نیست ولی به بیمارستان رسوندت و هزینه ی بیمارستان تو داد و حالا واسه اون زنده ای ؟

^۹ در این جا گیرای رسیدن زمانی هست که بی تابش (منتظرش) هست .

- چی؟ هزینه ی بیمارستان منو، تو دادی؟
- به زور خود را سوی تلفن کشید. گوشی را برداشت و با پذیرش حرف زد.
- الو! لطفاً شماره ای که می دم، بگیرید...
- پزشک در حال رفتن بود که زیبا گفت:
- شما منو با این تنها می دارین؟ خوبیت نداره.
- من سهیل رو باور دارم چو دو تا چشم. خویش کاری^{۱۰} اش پای منه.
- و از اتاق بیرون رفت. سهیل کنارش آمد. مدتی بعد تماس با منزل رضا و خود رضا برقرار شد. زیبا گفت:
- می تونستی حداقل هزینه ی بیمارستان مو بدی. مگه قرار نبود، من هر کاری بگی ازت مضایقه نکنم در عوض منو از خونه ات بیرون نکنی؟
- نه، قرار بود تا یک سال که به بچه ام شیر می دی و دلش بعد طلاق بدم.
- چی؟
- من طرف معامله ام شوهرت سهیل بود، نه تو.
- پس چرا هر کاری خواستی...
- نه، قرار بود هر کاری بگم مضایقه نکنی تا بیرون نکنم اما من که تمام حرفمو فکر مو روت عملی نکردم.
- یعنی اگه هر کاری بگی بکنم و ازت مضایقه نکنم تو منو نگه می داری؟
- تو که...
- خوب که می شم. نمُرده ام که...
- یعنی تو خودتو تسلیم من می کنی؟
- آره اگه تو خرج بیمارستانو بدی، منم این دفه با رضایت تسلیم تو می شم...
- این حرف زیبا نیشتری در دل سهیل بود. روانداز سپید را در مشتش گرفت که باز حرف زیبا را شنید:
- هر طور که تو بگی، هر وقت که بخوای حتی بیش تر از این...
- که انگشت سهیل روی کلید بریدن پیوند^{۱۱} رفت و با دست دیگر گوشی را از زیبا گرفت در هنگامی که خشمگین در چشم های زیبا می نگریست.

^{۱۰} خویشکار یا کارگذار در بردارنده ی کسی که به او کاری بسپارند: (موظف، مسئول).

خویشکاری یا کارگذاری در بردارنده ی کاری هست که به کسی بسپارند: (وظیفه، مسئولیت).

^{۱۱} پارسی تر: قطع کردن تماس.

- تو چته ؟ تو واسه این که با من زندگی نکنی به این خفت تن دادی ؟
 - آره ، چون تو منو نمی گیری چون آواره می شم باید تن بدم .
 - چرا فک کردی که نمی گیرمت ؟
 - چون زن داشتی ، چون دیگه جنازه امم رو تو تأثیر نمی ذاره . چون از من دست کشیدی . چون می خوابم ، چون از من بدت می آد .
 - از کی این اراجیف توسرت فرو رفت ؟
 - از وقتی که بیدار شدم و تو عصبانی بودی ، اونو گرفته بودی به من چی گفتی ؟
 - یادته ؟ من مجبورم چون حالا دیگه اگه تو این کارو نکنی ، خانواده ات زنده به گورم می کنن . کاری می کنن که تو با چاقو تیکه تیکه ام کنی ، با چاقوی کُند تا بیش تر ضجر بکشم تا دل خانواده ات خنک بشه . ا نقد که ...
 - ساکت باش . ساکت باش . ا نقد منو ضجر نده .
 - خب تو تلافی می کنی ...
 - خفه شو ...
- و سیلی سختی به زیبا زد در هنگامی که تند دم و بازدم می کرد . چشم های بسته اش را گشود و با گشودن آن ها اشک هایش از دیدگانش سرزیر شد تا این که زیبا لبخندی زد و گفت :
- یعنی تو منو دوس داری ؟
 - دوست داشتم و بیش تر از پیش دوست دارم .
 - بازم با من ، کنار من ، پیش من می مونی ؟
 - تو این دو سال ، تو این دو سده ^{۱۲} تنهابه شور این که پیشم باشی زنده موندم ...
- دست زیبا را گرفت و پشت دستش را بوسید سپس چشم های زیبا را بوسید سپس باز گفت :
- پس تو واسه این موضوع مسخره خودتو به بلا سپردی ؟ آه ! آه ! از دس من .
 - وای بر من . سهیلت بمیره .
 - خدا نکنه .
 - تو واسه اون حرفام داشتی خودتو به کشتن می دادی .
- آهی کشید و سرش را جنباند . نزدیک شد و پیشانی زیبا را بوسید که در باز شد . پزشک تو آمد و گفت :
- سهیل ! رقیبت پایین تو پذیرش جلوی دره .

^{۱۲} پارسی تر قرن و صده .

- نگهش می دارم ، زنگ بزنین به پلیس .
- باشه .
- و رفت . سهیل به زیبا نگریست . لبخندی از سر شور زد و ناگهان لب زیبا را بوسید و راست شد و گفت :
- نگران نباش . عزیز دلم !
- و دستش را روی گیجگاه های زیبا می گذارد و پیشانی اش را به پیشانی او می چسباند و زمانی به درازا در چشم هایش چشم می دوزد . بینی اش را به بینی و لبش را به لب زیبا می مالد سپس گونه ها سپس سرش را به گردن زیبا می مالد . زیبا خنده اش می گیرد و می خندد که سهیل با شگفتی می پرسد :
- چی شده ؟ به چی داری می خندی ؟
- چرا چون پیشی ها که جفت گیری می کنن شدی ؟
- ها ؟ پیشی ها که جفت گیری می کنن ؟
- آره .
- هر دو می خندند و مدتی بعد در باز می شود و رضا وارد می شود .
- ها ؟ خیانت به شوهر در انتظار عمومی ؟
- خفه شو . بذار همین حالا قاتلت نشم .
- اگه کسی باید قاتل کسی باشه ، منم که باید قاتل این زن خائن باشم .
- اگه کسی خائن باشه ، تویی که به سپرده ^{۱۳}ی من این جوری خیانت کردی .
- اون از نظر انسانی یه ولی از نظر قانونی این زن سابق توئه که باید سنگسار ...
- و سیلی سخت سهیل لبش را جر داد و و خون از آن جاری شد . یقه ی او را گرفت و با خشم بیش تری گفت :
- کاری که باید واسه تو انجام داد ، نه زن من .
- زن تو ؟
- هنوز یقه اش را گرفته بود که بالاتر بردش در هنگامی که دندان هایش را بیش تر به هم می فشرد و سرش را بالا می بُرد و در این هنگامه که رگ گردنش بیرون زده هست چشم هایش با خشم بسته و باز می شود .
- انگار نمی خوای زندگی ات بیش تر از این به باد بره . انگار بهت گفته شده که فرشته ی مرگت ، منم .
- شاید این فکرو تو می کنی .
- روشن می شه ...

^{۱۳} پارسی تر امانت .

- یقه اش را رها کرد و با لبخندی به سوی زیبا می رفت که باز گفت :
- ... بذار مردونه پایانش بدیم . امروز همه چی روشن می شه . این جا بیمارستانه ، نمی خواد پریشون باشی ...
- یک چاقو در می آورد از توی کثو و جلوی رضا می رود . رضا ترسیده بود که سهیل باز می گوید :
- ... مردونه ، اگه تو تونستی که رگتو بزنی تا ابد مال توئه ولی اگه من رگ اَمو بزمن دیگه سایه ی شوم تو از رو سر زن من ور می داری و گورتو گم می کنی .
- هه ! تو دیوونه ای . من که هیچ ، حتی توا م واسه این زن خودتو زخمی نمی کنی .
- اگه کردم .
- نمی کنی .
- می بینیم .
- آستینش را بالا زد که چاقو را نزدیک دستش بُرد که بانگ زیبا او را روی به خود کرد .
- نه ، تو این دیوونگی رو نمی کنی نه ، سهیل !
- سهیل به زیبا نگریست و لبخندی زد سپس چشمکی به او زد و روی دستش نوشت : [ر][ی][ب][ا] سپس بالای [ر] را سوراخ کرد . لبخندش بیش تر شد سپس سوی رضا رفت و چاقو را به او داد . او کمی مکث کرد و بعد گفت :
- سعید به قول من نکرد . یکم زیاد تر علافت می کرد این طوری نمی شد .
- چی ؟ یعنی نقشه ی اون بود؟
- آره . آره . دستمالی که بیهوش کننده ریخته بودم روشو جلو دهنش گرفتم ، اثر کرد . تا بالا سرش اومدم و دستمالو رو دهنش گذاشتم و تکون نخورد . مشکلی نبود اما سعید زیاد تر علافت می کرد ، پای من وسط کشیده نمی شد تو خیال می کردی که اون بهت خیانت می کنه و طلاقش می دادی و سمت شم نمی رفتی و قائله تموم می شد . اما تو اومدی بی موقع و از سعادتت بود که جیبامو خالی نکردی و لا لوی می رفتم و منو نفله می کردی اشکال نداره حالا خودم تمومش می کنم .
- و به سمت زیبا حمله ور شد که سهیل از ناباوری در آمد و با خشم دستی را که چاقو داشت ، گرفت سپس پایش را سپس او را بلند کرد و سوی پنجره بُرد تا او را بیرون اندازد که بانگ زیبا او را سر جایش میخکوب کرد .
- نه ، سهیل ! سهیل ! ...
- سهیل در همان هنگام به زیبا نگریست که زیبا باز گفت :

- تو که چیزی نمی گی و می افتی تو زندون . دلت می آد بیام زندون دیدنت ؟ دلت می آد منو سرجوونی بیوه کنی ؟
اشک در چشم های سهیل پُر شد و گفت :
- نه .
- او را پایین آورد در هنگامه ای که هنوز دست رضا که چاقو داشت در دست سهیل بود و سهیل چاقو را از دست او گرفت و به زیبا داد و گفت :
- خودتو بپا .
- دیری نپایید که رضا به زندان افتاد و طلاق زیبا اعلام شد .
- و اکنون سهیل ماند و بی کس و کاری زیبا .

در خانه را باز کرد و زیبا را در هنگامی که در اتومبیل را که رو به روی در ایستاده بود ، باز کرد که او را برداشت روی دو دستش و به خانه بُرد . با نوک انگشتش رو رختخوابی را کشید و آن افتاد بر زمین که کمی سرگردان شد و به سوی هایش نگریست تا دریابد که زیبا را کجا بگذارد و برایش جایی درست کند تا دراز بکشد که زیبا گفت :

- خب منو بذار زمین ...
- چه جوری ؟ تو که نمی تونی بشینی . اون آشغال تمام جونتو زخمی کرده .
- خب وا می اسم .
- ناخوش نمی شی ؟
- نه .
- دردت اومد بگو ها !
- باشه .

زیبا ایستاد و سهیل چهار تشک را روی هم گذاشت و آن بلندی گرفت و دو بالش را بالایش گذاشت سپس زیبا را بلند کرد و روی آن گذاشت سپس رویش یک پارچه ی سپید انداخت . زیبا به پهلو دراز کشیده بود که سهیل کنارش نشست و او را نوازش کرد و گفت :

- بهتری عشق من ؟!
- آره .
- از اتفاقی که برات افتاده به کسی چیزی نگو .
- می دونم . اذیتت می کنن ، آبروری ...
- گور پدر آبرو و آبروریزی کرده . دیگه از این کلمه بیزارم ؛ واسه همین گند این بلا ها سرت اومد . واسه همین کلمه ی گندیده دو سال ازت دور افتادم ، چی ؟ دو سال ؟ همه زندگی مون ، اون همه جدایی ها همه واسه همین یک کلمه بود .
- دیگه برام مهم نیس . اگه بد رفتاری کردن بهشون می گم ولی حالا نه . زمونی که عقدت کردم ، دیگه کسی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه ؛ چه برسه به مرگ البته اگه تو اسم اون شومو نیاری .
- چی ؟ ط ...

که سهیل با خشم دهان زیبا را می گیرد سپس با بانگ لرزان و آرامی می گوید :

- مگه من بهت نمی گم اسمشو نیار ؟ هنوز پند نگرفتی ؟ نکنه خوست می آد از من جدا شی ؟
- نه ...

که دست سهیل را که داشت جدا می شد را گرفت و بوسید و گفت :

- ... وای سهیل ! چقد دلم واسه دستات تنگ شده بود .
لبخند سهیل باز شد سپس خنده شد و هر دو خنده را سر دادند .

مدتی بعد پای خانواده به خانه ی آن ها باز شد . همه متعجب از این که زیبا باز آن جاست و این بار به پهلوی دراز کشیده است . دیری نپایید که پدر سهیل لب باز کرد و با شروع کردن او بود که بقیه هم شروع کردند و گفتند :

- تو این جا چی کار می کنی ؟
- مگه تو شوهر نداری ؟
- شوهرت دل تو زد ؟
- از عشق سهیل نتونستی دوام بیاری ؟
- که زیبا لبخندی زد و گفت :
- آره ، آره همین بوده .
- چرا تو جایی ؟ چته ؟
- خسته شدم بس که ازت کلفتی کشیدن ؟
- آره ، آره . از کجا فهمیدین ؟
- معلومه .
- کی طلاق گرفتی ؟
- سه روزه .
- سه روزه ؟
- دو ماه و بیس و هفت روز .
- خب ، دو ماه و بیس و هفت روزش مونده . چه جوری عقد کردین ؟
- عقد ؟ نکردیم . قراره این مدت این جا بستریش کنیم .
- این را سهیل از آشپزخانه گفت که پدرش لب باز کرد به شکوه و گفت :
- عجب بی ناموسی ! بی آبرویی از این بیش تر ؟ بندازش بیرون . آبروریزی یه .
- مردم چی می گن ؟
- که سهیل به گونه ی خشمگین و با دندان های به هم فشرده اش گفت :
- مردم بذار بخورن حتماً به مزاج شون سازگاره ، حتماً خوشمزه اس .
- چی ؟
- هیچی . یه چیزی مون که می اندازیم تو دسشویی .
- آه !
- داری ؟ برو دسشویی .
- آوای خنده ی زیبا بلند شد که سهیل را نیز به خنده انداخت .
- خنده نداره . آبروریزی از این بالا تر ؟ بی آبرو ها ! هی ! زنیکه ی بی آبرو !
- پاشو برو هر جایی که تا حالا بودی .
- سهیل بی شوخی و بی لبخند جلو آمد و روی سنگ در آشپزخانه ایستاد و گفت :

- زیبا هیچ جا نمی ره تا زمونی که عده اش به سر برسه . هیچی نمی شه تا عقد . شما نگران نباشین .
- دهن مردمو که نمی شه بست .
- بذار وا باشه . چیزی نمی شه . دهن مردم همیشه بازه و نمی شه بستش . هه ! مگه نمی بینی خمیر دندان گرون تر شده ؟
- تو دیگه آب از سرت گذشته . عشق این زنیکه چشاتو کور کرده .
- خدا داناس . می دونه که مردم و این قانونا و کیش ها و همه برای اینه که جدایی پیش نیاد و همه از هم پشتیبانی کنن .
- یا تو باید بیای پیش ما ، یا این .
- زیبا ، زیبا این جا تو آسایشه .
- پس تو بیا .
- منم این جا تو آسایشم . زیبا این جا تنهاس .
- خب من این جا می مونم .
- زن ! تو جایی که بی آبرویی باشه ، تو نباید باشی .
- زمونی من این جا بمونم . دیگه مردم چیزی برای گفتن ندارن .
- باشه این جا بمون .
- ولی مادر ! چه جوری بابا رو تنها می دارین ؟
- سهیل ! ساکت باش . یکی باید این جا بمونه .
- باشه . تنها یه چیزی .
- چی ؟
- آزارش ندی .
- من واسه چی باید اذیتش کنم ؟
- واسه این که شما زنا با هم دشمنین و با هم سر جنگ دارین .
- خیالت راحت باشه . من با زیبا مشکل ندارم .
- بعد از شامی که سهیل خود درست کرده بود .
- مدتی با هم حرف زدند که بعد از آن برخاستند و رفتند جز مادر سهیل .

- بامداد زمانی که سهیل از خواب برخاسته بود و با آوازی که آهسته می خواند ؛ مادرش و زیبا از خواب بیدار شدند . مادرش نشسته بود و به سهیل می نگریست که خود داشت چای می گذاشت . به زیبا نگریست و با غیظ گفت :
- از وقتی اینجام تو تو جایی و پسر م کار خونه رو می کنه . حتماً این چند روزه کارت بخور و بخواب بوده . ساحره ! پسر مو چی کار کردی که ا نقد تو رو می پرسته ؟ ها ؟ چی کارش کردی که تو رو گذاشته تو پر . قو ، خودش همه کارا رو می کنه ؟
 - سهیل شنید و همان هنگام که آبوند^{۱۴} و زیری^{۱۵} اش در دستش بود و داشت چای می ریخت با خون سردی گفت :
 - چی کارش داری ؟ باز بگو خیالت راحت باشه . من با زیبا مشکل ندارم .
 - بس که خورده و خوابیده مثل تن لش بهش اومده ... پاشو . پاشویه چایی بده دست سهیل . پاشو تنبل !
 - و با گوشه ی دست به عنوان تشر بر کمر زیبا زد که آه دل خراش زیبا بلند شد در حالی که چشم هایش از درد بسته شده بود . با ناله ی زیبا دل سهیل از جا کنده شد . آبوند چای از دستش افتاد و شکست و تند ی سوی زیبا رفت . با خشم به مادرش نگریست و گفت :
 - چی کارش کردی ؟ بی وجدان !
 - هیچی . یواشی زدم به کمرش ، پاشه .
 - کمرش ؟ اگه بلایی سرش بیاد ؛ سر به کوه و بیابون می زنم تا نتونی منو پیدا کنی .
 - خيله خب . تو اَم واسه خاطر این همه ی ما رو فدا می کنی .
 - من شما رو فدای این نمی کنم ، شماها باین که اینو منو فدای خودخواهی و خیره سری خودتون می کنین .
 - کنار زیبا نشست و با نگرانی گفت :
 - خوشگل ! چت شد ؟
 - هیچی ، هیچی .
 - داری از درد می میری بازم داری بهم دروغ می گی ؟ ...
 - به روی پایش می زند و باز می گوید با ناله که :

^{۱۴} پارسی تر . استکان ، آب در بردارنده ی هر چیز آبکی (مایع) و به مانند آب هست .

^{۱۵} پارسی تر . نعلبکی که واژه ای تازی _ پارسی هست .

- خدایا ! چی کار کنم ؟ کاش از دکتر می پرسیدم .
- خيله خب قول می دم به جون تو آزارش ندم مگه چشمه ؟
- تنها خاموشی که همراه با اندوه سهیل بود ، پاسخ مادر سهیل شد . مادرش ادامه داد :
- بهت می گم چشمه ؟
- هیچی ، شما فقط بفکر این باشین که چه حرفی براش در آرین .
- چی شد ؟ چرا چرت می گی ؟ ببینم نکنه پس مونده ی ...
- مادر !
- سر من داد می کشی ؟
- بپا چی می گی تا سرت داد نکشم .
- مادرش دستانش را به کمرش زد و گفت :
- چشمم روشن .
- مادر ! من زیبا رو به امید تو می دارم و می رم ها ! مادر !
- جون سهیل ، جون من ، جون پسرت ، بپا . به امید خدا حالش که خوب شد از شرمندگی تو در می آم . آزارش نده . مادر ! من دیگه دل شو ندارم ؛ راسی دل ناله کشیدن زیبامو ندارم .
- مگه چشمه ؟ چرا به من نمی گی ؟
- پس عقد بهتون می گم .
- چی شده ؟ از کار افتاده اش کردن .
- مادر !
- تو که هیچی نمی گی تا کار از کار بگذره .
- و به اتاق خواب رفت که سهیل خم شد و گفت :
- زیبا ! خوشگلم ! به هر راهی که شده ، هیچی بهش نمی گی . اون حتماً مجبورت می کنه . پس هیچی نگو بهش . خب ؟ تو رو جون سهیل . تو رو سوگند می دم به جون سهیل .
- باشه به جون تو هیچی بهش نمی گم .
- پیشانی زیبا را بوسید سپس چشم هایش را سپس با بیم به دری نگریست که مادرش می توانست از آن در آید سپس به تند ی بوسه ی خشکی بر لب زیبا نشاند .
- هاع ! نمی گی مادر بیاد این جا چی می شه ؟
- پایبدم . خوشگلم !
- راست شد و گفت :
- بهتر شدی ؟
- آره . تندرست باشی . برو دیگه ، دیرت شد .

سهیل لبخندی زد و دو انگشتش را به سوی بوسه اش بُرد و پس از چساندن به آن بود که دو انگشتش را به سوی او گرفت که بانگ مادر آمد که گفت :

- سالی که نکوست از بهارش پیداست ؛ تو این مدت این کارا رو بکنی معلوم می شه که وقتی نبودم ، خیلی کارا کردین که نامشروع و معصیت بوده .
- هر جور شما می گین . ما که یه بوس تلگرافی بهش دادیم ؛ همین .
- و با لبخندی از خانه بیرون رفت .
- از رفتن سهیل گذشته بود که مادر سهیل لب باز کرد و

گفت :

- دخترم ! زیبا !
- بله ؟ مادر !
- مریضی ات چی یه ؟ واسه چی بستری شدی ؟ تو خونه ی پسر م سالم بودی ؛ شوهر سابق چه کار کرده که ا نقد دل پسر م خونه ؟
- هیچی مادر جون !
- تو رو قسمت می دم به جون سهیل که ...
- پیش از شما ، سهیل منو سوگند داد .
- من باید بدونم چه ضجری کشیدی که سهیل ا نقد حالش خراب شده .
- ضجر ؟ دوری از پسرت ، سهیل .
- این باعث نمی شه که تو ا نقد قسمت مریض شه .

خاموش ماند که سرانجامش عصبانیت مادر سهیل بود . برخاست و موهای زیبا را محکم گرفت و با حالت عصبی گفت :

- از مریضی ات نیس فقط می خواستی بین من و پسر م تفرقه بندازی . پاشو .
- پاشو تن لش ...
- از مو او را بلند کرد و ادامه داد :
- پاشو تن لش ! تنبل ! خودتو زدی به مریضی ، پسر م کار کنه ؟ ما ها بهت خدمت کنیم ؟ پاشو مشغول شو . فک کردی من پسر م که با ناز و کرشمه خرت بشم ؟

...

- در حالی که دندان هایش را به هم می فشرد با لب های باز پا به لگن و با دست به پشت او می زند و ادامه می دهد :
- ... عجله کن تن لش ! فک کردی یکم ناز کنی تو پَر قو می خوابونمت ؟
- که زبان زیبا از ناله به التماس تبدیل شد و گفت :
- نه ، خواهش می کنم خانوم جون ! هر کاری بگی می کنم فقط به ...

- فقط چی ؟
- هیچی . فقط منو نزن .
- فقط منو نزن ؟ کار کن تا نزنمت . از همون روز اول یه هفته سهیل میذاشتت پیش من ، آدمت می کردم . مثل خودم تربیتت می کردم .
- حتماً ، خانوم جون ! کار می کنم . هر چی شما بگین اما منو نزنین .
- موهای زیبا را جوری رها کرد که خود ضربه ای حولناک بود که زیبا را به مقابل منحرف کرد . به لبه ی دیوار باز خورد . زیبا دمی کشید و آهسته گفت :
- خدایا ! کمک کن .
- برو یه غذا بذار واسه امون . به فکر شبم باش . شوهر و دختر و پسر و عروسم می آن این جا .
- چی درس کنم ؟ خانوم جون !
- حالا یه چیزی بذار دیگه .
- واسه ی شب چی بذارم ؟
- مرغ دیگه ؛ نون و پنیر می ذاری جلومون تا راحت تر باشی ؟
- حتماً ، مرغ می ذارم . حالا چی ؟
- صب کن تا ظهر مونده . بیا جاهاتو جم کن .
- جاهامو جم کنم ؟
- آره این چار تا دُشکِ تو .
- حتماً ، خانوم جون !
- به سختی یکی یکی تشک ها را بلند می کرد و به کندی روی هم می گذاشت آن طور که دل سنگ می خراشید . سپس به کندی که سختی بردباری دردهایش را آشکار می کرد به سوی آشپزخانه رفت که مادر سهیل گفت :
- عجله کن . داره دیر می شه .
- حتماً ، خانوم جون !

برای نیم روز سهیل دنبال پزشک درمان گر زیبا رفته بود و با خود به خانه آورده ، در را گشود . توی نشیمن که آمدند با شگفتی به نبود جای زیبا نگریست . با همان شگفتی به آرامی گفت :

- اِه ! دکتر ! من این جا چهار تا دشک انداخته بودم . اصلاً زیبا کوش ؟
- که زیبا از آشپزخانه با آبکش و قابلمه ی پُر از سیب زمینی توی نشیمن می آید . روی زمین هنگامی که همه ی سنگینی اش را روی یک پایش به گونه ای کج گذاشته بود ، نشست و روسری اش را درس کرد و چاقو و یک سیب زمینی را برداشت . پزشک در هنگامی که به سهیل شگفت زده نگریست ، گفت :
- سهیل ! مگه من نگفتم باید تو جا باشه ؟ این که ...
- که مادر سهیل با تشر به پشت زیبا می زد که سهیل فریاد زد .
- نه ، نه . دکتر ! بلندش کن زیبا مو .
- پیش رفت و مادرش را به پس راند و با آشفته گی گفت :
- مگه تو وجدان نداری ؟ مگه آدم نیستی ؟ مگه سوگندت ندادم ؟ مگه به جون من سوگند نخوردی که آزارش ندی ؟
- قرار شد نزنمش ؛ قرار نشد که براش خدمت کنم تا بخوره و بخوابه .
- مگه نگفتم من دیگه دل ناله کشیدن اشو ندارم ؟
- ادا و اطوارشه . کرشمه اس تا تو رو خر کنه .
- کرشمه ؟ نمی بینی چه جوری ناله می کنه ؟ تو می گی کرشمه اس ؟ اون ناز می کنه ، من ناز می کشم ، این دکتر چی ؟ اونم می خواد من و تو رو خر کنه ؟
- مریضی اش چی یه ؟ سالمه ، از من و تو سالم تره .
- از من و تو سالم تره ؟ بی مروت ! ناله اشو نمی شنوی ؟ درد کشیدن شو ندیدی ؟
- جون کندن شو نمی بینی ؟ به توأم می گن مادر ؟ به توأم می گن انسان ؟ این جوری خیالم راحت باشه ؟
- چشه ؟ اون که نمی گه هر چی ازش کار کشیدم .
- نمی گه ؟ واسه این کار کشیدی ...
- در چشم هایش اشک پُر شده بود . با دندان های به هم فشرده شده به پیش مادرش خیز برداشت و به آرامی باز گفت :
- نمی گه ؟ چون اونم به جون من سوگند خورد . اونم سوگند دادم به جون خودم و تو رو هم سوگند دادم به جون خودم . تو سوگند تو شکستی . مادرم ! تو سوگند تو شکستی ولی اون با همه ی این دردایی که می کشید سوگندشو نشکست . چون اون منو دوس داره . بیش تر از دوس داشتنی که شما به من دارین . می بینی چرا دلم واسه اش می زنه ؟ می بینی که چرا واسه اش می میرم ؟

- اشک هایش جاری شد در هنگامی که برگشت و زیبا را دید که با کمک دکتر داشت برمی خاست . جلو می رود و زیبا را در آغوش می گیرد . مادر سهیل بر سر و صورتش می زند و می گوید :
- وای ! هنوز عقد نکرده ، بغلشم می کنه .
 - هنوز عقد نکرده ، ازش کارم می کشه .
- این را سهیل گفت که پزشک به سوی هایش نگریست . سهیل همان چهار تشک را روی هم انداخت و دو بالشت و روانداز را سپس زیبا را آن جا خواباند سپس برگشت و به مادرش نگریست و گفت :
- مادر ! دیگه نیازی نیست که این جا بمونی . یه پرستار می گیرم تا به زیبا برسه . این جوری آبروتونم حفظ می شه . یه پرستار شبانه روزی می گیرم .
 - لازم نکرده ، حالا که فهمیدم مریضه ، خب پرستارشم می شم . بهش خدمت می کنم . من خودم غذا می دارم جلوش ، ورمی دارم . رخت شو می شورم . ظرفاشو می شورم . جم و زفتش می کنم .
 - منت می داری ؟
 - نه . چه منتی ؟ واسه عروسم می کنم . لازم نکرده حقوق خدمتکار بدی . راسی امشب داداشت اینا میان .
 - خب ، خوش اومدن . اگه سخته برات . خودم می آم درس کنم .
 - چی ؟ تو درس کنی ؟ تو که از سر کار می آی ، خسته ای .
 - از بیرون می آرم . تو نگران هیچی نباش . با نامزدش می آد ؟
 - آره . با زن عقدی اش می آد .
 - کنایه می زنی ؟ خب تا دو ماه دیگه این عروستم عقد کرده می شه .
 - با این حال و روزی که داره ؟
 - تا اون زمون خوب می شه .
 - تا اون موقع باید این جا باشه ؟
 - نترس جا کم نمی آد .
- این را به گونه ای پی ریخته گفت که پزشک گفت :
- خب سهیل ! همه چی رو به راهه ؟
 - آره .
 - پس من می رم تنها باید هال^{۱۶} کنه . اگه خون ریزی کنه ، بدتر می شه ها .

^{۱۶} پارسی تر آرام و آسوده ؛ آرامش داشتن ؛ آرام بودن ؛ آسوده شدن ؛ خوش بودن و خوش شدن ؛ استراحت کردن . { برای دیگرگونی با گونه های دیگرش . }

- باشه .

و شب زمانی که همه آمده بودند و داشتند شام می خوردند . با نخستین قاشق بود که سهیل دانست که دست پخت زیبا هست . به زیبا نگریست هنگامی که خنده بر لبش خشکیده شد . زیبا هنگامی که توی جایش بود به سهیل نگریست سهیل از بالای چشم به زیبا نگریست سپس به آرامی و کوتاه سرش را پایین آورد به نشانه ی { آره ؟ } و زیبا را می نگرد که پاسخی نمی دهد . سهیل قاشق را توی بشقاب می گذارد و می گوید :

- مادر ! چه دست پختت چو دس پخت زیبا شده .
- هه ! یعنی من از روی عروسم غذا پختم ؟
- شاید عروست از روی تو پخته .
- اون که تا حالا پا نشده .
- پس این چرا مزه ی دس پخت زیبا رو می ده ؟
- و خاموشی تا زمانی که توشه جای ^{۱۷} گرد آمد و چای ها پخش شد دنباله یافت تا این که پدر سهیل در حالی که چای را یک هورت خورده بود ؛ گفت :
- زن ! واسا زیبا زن سهیل بشه ، دس پخت شم شبیه دس پخت تو می شه .
- زیبا نگاهش را به زمین دوخت که سهیل گفت :
- زیبا غذا درس کرده ؟ مادر !
- خب درس کنه . مگه چی می شه ؟ نه ، مادرت بعد این همه سال جلوی عروس آینده اش غذا بذاره .
- اگه سالم بود ...
- مریضی اش چی یه ؟ زنا این دوره و زمونه چه اداها که در نمی آرن . امان از مکر ضعیفه ها !
- چه مگری ؟ بی انصافا ! بی وجدانا ! انسانیت تون کجا رفته ؟ ظهر دکتر بالا سرش آوردنم . باز می گی مکر ؟
- زبون نداشتی وقتی زنت عقد کرده ات بود ، حالا که عقدش نکردی زبون دار شدی . این دفه اگه بیاد چه بلایی سر ما می آری ؟
- ببخشید آقا سهیل ! تو زن ذیلی مرحله ی بعد از تو پر . قو گذاشتن چی یه ؟
- عزیز دُردونه کردن .
- خوشم می آد از رو نمی ری . داداش !
- آخر کار تو اَم می بینم . حضرت آقا !

^{۱۷} پارسی تر . سُفره .

پس از این که این را گفت ؛ به زیبا نگریست که اندوه در چهره اش نمایان بود . آهی کشید و دست زیبا را گرفت و روی شانه ی دور خود گذاشت و نزدیک تر زیبا خیز برداشت و نشست .

- وای ! چه رمانتیک ! سیا !
- اولش اینه ؛ وای به وقتی که عقدش کنه .
- نه من اولین باره با زیبا ازدواج می کنم و نه زیبا یه دختر خونه اس .
- پس سابقه دارین . آقا سهیل !
- به لطف شما ...
- منظورت چی یه ؟
- منظورم اینه که ببینم شما تو پرونده اتون چند بار سابقه می نویسن .
- یه بار تا مرگ .
- به همین خیال باش . خوش خیال !
- سیا ! این چی می گه ؟
- داغه داره با دوس دخترش می لاسه ، حالیش نی .
- این تویی که حالیت نیس .
- و این را با خشم می گفت و زمانی که چهره ی اندوه گین زیبا را دید سرش را نزدیک گوش زیبا برد هنگامی که می شنید که برادرش می گفت :
- عاها ! داره می رسه .
- عیش ! چقد حیضی سیا !
- وای این چی کار می کنه ؟
- و سهیل با این که این ها را شنید ولی به آرامی در گوش زیبا گفت :
- ول شون کن بذار آه بخورن ، سیر نشدن ، گشنه شونه ...
- که لبخند زیبا از دهانش پرید با دور شدن سهیل و نگاه در چشم های هم کردن بود که آن هم شکفت و خنده ی زیبا را به پیش کش آورد که سهیل با لبخندی باز گفت به آرامی زمانی که نزدیک چهره ی زیبا شد و در چشم هایش نگریست .
- ... می خواستم یه توالی فرنگی واسه ات بگیرم ولی حالا که این همه این جا هس . نگران چی هستی ؟

زیبا لبش را گزید که برادر سهیل این دفعه سهیل را مخاطب قرار داد و گفت :

- چی اختلاط می کنین ؟ هی ؟ سکسی یه ؟
- آره ، آره . از اون سکسای خوردنی یه .
- اوه ! چه عمقی !
- آخه این عمق خوشی تونه .

و دیگر خنده برای زیبا نگه داشتنی نشده بود و سهیل با خنده ی زیبا به خنده درآمد .

- از دست تو سهیل !
 - چرا ؟ خانوم !
 - سهیل ! تو تکی .
 - اون چشای سیاهت تک می بینه .
 - که برادر سهیل گفت :
 - تکه ؟ شب یا روز ؟
 - که زن برادر سهیل گفت :
 - خب معلومه ، شب .
 - که زیبا پاسخ داد :
 - خب روشنه ، همیشه .
- سهیل دوباره زیبا را رنجور و اندوه گین دید که دوباره به او نزدیک شد و آهسته گفت :
- خوشگل ! به توالت فک کن .
 - که خنده ی زیبا دوباره شکفت .
 - سهیل ! به زیبا نقل قول . چی یو می کنی ؟ واسه منم نقل کن ، بلد شم واسه زنم نقل قول کنم .
 - چیزی که می گم هنوز واست زوده .
 - واسه من زوده یا واسه تو .
 - واسه ، تو داداش کوچولو !
- خاموشی تلخی برپا شد سپس برخاستند و رفتند و مادر سهیل باز هم ماند . سهیل به او گفت :
- مادر ! تو غذا درس کردی یا زیبا ؟
 - خب معلومه ، من . شاید چون برنج و لپه اشو اون پاک کرده ؛ این جوری فک می کنی و مزه ی اونو می ده . نترس نداشتنم نشسته پاک کنه . گف حوصله ام سر رفته همین جوری خوابیده پاکش کرد .
 - و از کنارش رفت ولی راستش چیز دیگری بود .

پس از دو روز زیبا را به بیمارستان برد و پس از آزمایش ها پزشک به گونه ی آزرده و پی ریخته به سهیل گفت :

- سهیل ! تو خونه چه بلایی سرش می آرن ؟
- چه طور ؟ من که می آم تو جاشه .
- خب زمونی می ری پا می شه کار می کنه . آره . حتماً ، ولی یه چیز دیگه ام هس . سهیل ! اون خون ریزی داره . می فهمی ؟ زخماش سرباز کرده .
- زخماش سرباز کرده ؟
- آره .
- من یه روز می مونم خونه تا حقیقتو بفهمم .
- یه روز یه باره برو خونه . آروم و سر زده .
- باشه .

شب مانند دو شب پیش برخاست . آرام و بی آوا به نشیمن آمد . به مادرش نگریست که خواب بود . گامی به جلو برداشت که گونه ی دَم کشیدن زیبا را شنید که آرام گریستن او را نشان می داد . کمی درنگ کرد سهیل اشک های خویش را پاک کرد و جلو رفت . به آرامی کنار زیبا روی جا نشست . زیبا یواشکی اشک هایش را پاک کرد . سهیل خم شد و کمی به اشک هایی که در چشم های زیبا پُر شده بود ، نگریست . باز اشک در چشم های او دوید . پس از زمانی خاموشی بسیار آرام سهیل به زیبا گفت :

- چشای خوشگلّت چرا خیسه ؟ واسه چی گریه می کنی ؟
- هیچی ... هیچی . کمرم درد می کنه .
- کمرت ؟
- آره ... آره .

سهیل راست شد هنگامی که می خواست راستش را از زبان زیبا بشنود . هنگامی که کمر زیبا را می مالید به آرامی ، به مادرش هم می نگریست که بیدار نشود . و در همین هنگام پرسشی در سرش می چرخید و بازگرد می شد که :

((زمونی که من نیستم ، چی می شه ؟))

نگاهی به زیبا انداخت که رنگ به رخسارش آمده بود و چهره اش می گفت که کمی از درد های جسمی اش آرام شده هست . خم شد و در گوش زیبا آرام گفت :

- بهتر شدی ؟
 - آره . برو خواب . فردا باید بری سرکار ؛ اگه خوابی ، پریشون می شی . برخاست و آهسته آهسته توی اتاق خواب رفت و دراز کشید و به خواب رفت .
- در خواب دید که پدرش با عصبانیت یک نیزه ی طلایی رنگ را جوری در شکم زیبا وارد می کند که از پشت او خارج می شود .
- از خواب پرید و خود را خیس در خُی^{۱۸} دید . خُی های خویش را پاک کرد . برخاست و به آرامی کنار زیبا آمد ؛ بی آن که بداند که مادرش دارد او را می بیند . سهیل جلو آمد . کنار زیبا که خوابیده بود ، نشست . به آرامی خم شد و دست نوازشی بر سر زیبا کشید سپس پیشانی او را بوسید . راست شد و از بیم به مادرش نگریست که دید او دارد صورتش را چنگ می زند . لبخندی زد و برخاست و توی اتاق رفت و باز خوابید .

^{۱۸} پارسی تر : عرق ، عرق کردن .

- نزدیک نیم روز بود که به آرامی در را باز کرد و توی خانه آمد . کنار چارچوب در ایستاد و به زیبا نگریست که با سختی فراوان داشت با جاروی دستی خانه را جارو می زد . دل سهیل با دیدن این صحنه به درد آمد پس دلش را گرفت که بانگ مادرش را شنید . رو به مادرش کرد که روی جای زیبا لم داده است .
- هی ! برنجت شفته نشه . برو یه سر بهش بزن .
 - چشم خانوم جون !
- و این را آن اندازه اندوه گین گفت که سهیل داشت دیوانه می شد . جارو را زمین گذاشت و به کندی سوی آشپزخانه می رود که مادر سهیل برخاست و در حالی که دندان هایش را بر هم می فشرد دو دستی بر سر زیبا زد که زیبا به دیوار خورد و آهش بالا رفت . مادرش در برنج در حال جوشیدن را برداشت و گفت :
- تنبل ! خودتو زدی به کند کار کردن ؟ تا حالا سهیل چه جوری با تو زندگی کرده ؟ پسرمو بدبخت کردی ...
- در را کنار قابلمه ی در حال جوشیدن گذاشت و به زیبا نگریست و بعد سمتش رفت و شانه ی زیبا را گرفت و به سمت قابلمه هُل داد و ادامه داد :
- ... برو برنجو آبکش کن .
 - چشم خانوم جون !
- سهیل انگشت نشان ^{۱۹} و میانش را لای دندان هایش گذاشته بود و می گزید و اشک در چشم هایش پُر شده بود که زیبا را دید ، او داشت دستگیره را برمی داشت که مادرش دستگیره را از دستش گرفت و گفت :
- با دستگیره ؟ آب برنجت داره سر می ره . جونت خیلی عزیزه ؟
 - چشم خانوم جون !
- دست های خود را سوی قابلمه بُرد که دست های خیس سهیل که اشک هایش را با آن ها پاک کرده بود ، دید که قابلمه را برداشت و به سوی آبکش بُرد . با یک به نام خدا برنج را آبکش کرد سپس قابلمه را روی اجاق گذاشت و با اندوه در روغن را باز کرد و با ملاغه ای که زیرش در روغن را نگه داشته بود ، توی قابلمه روغن ریخت . زیبا داشت با شگفتی به او می نگریست که سهیل به او نگاهی انداخت و اشک هایش دوباره روان شد . آهی کشید و گفت :
- برو دراز بکش . چرا این جا واسادی ؟ تو باید تو جات باشی .

^{۱۹} پارسی تر . سیابه که در برابر اشاره می باشد .

- آبکش برنج را برداشت و برنج را توی قابلمه ریخت . آبکش را توی آوند شویی^{۲۰} گذاشت . زیبا سوی نشیمن رفت که مادر سهیل او را به دیوار زد . آه . زیبا این بار دل خراش تر از هر زمانی بود . مادر سهیل گفت :
- حرف منو زمین می اندازی ؟ منو با پسرمد بده می کنی ؟
 - نه ، خانوم جون ...
- سهیل زیر قابلمه را کم کرد که آوای ناله ی زیبا را شنید . به زیبا نگریست . چون گلی که داشت پَر پَر می شد ، داشت به آرامی بر دیوار کشیده می شد و زانوهایش خم می شد که مادرش با لگد به پهلوی او زد که سهیل به سوی زیبا شتافت . او را گرفت و بلند کرد و روی جایش گذاشت . کنارش نشست با اندوهی که گلویش را گرفته بود و می فشرد و اشک هایی که پیاپی از چشم هایش سرازیر می شد ، گفت :
- گفتم باید تو جا باشی . یه نه به مادرم می گفتی . یه نه ، به یاد خودت نیستی به یاد من باش که دیگه دل پَر پَر شدنتو ندارم . این کی می خوای بدونی ؟ زمونی که از اندوهت مُردم ؟
 - این زنیکه خوب قاپتو دزدیده . به زنت ، زن عقد نکرده ات می گی رو حرف من نه بیاره ؟ به زن نامشروع با اون همه آبروریزی می گی به من جواب سر بالا بده ؟
- سهیل خشم گین برخاست و فریاد بر آورد که
- نمی تونه ، زمونی که نمی تونه باس کشتش ؟ تا کی باهاش دشمنی می کنی ؟ بس که باهاش دشمنی می کنی فک می کنه که عزرائیلی ، نه مادر شوهرش . یادته ؟ قبل بهت می گفت مادر ، مادر جون ، مادر شوهر عزیزم ، حالا چی ؟ بهت می گه خانوم جون ، یعنی دیگه فک نمی کنه که مادر شوهرشی . تو رو جای مادرش نمی دونه . تو رو می بینه انگار قاتل شو ، انگار دشمن شو . می بینه . این داره می میره . داری ضجر کشش می کنی اونم تو خونه ی من . من که ...
 - سهیل ! اشکالی نداره . اگه خانوم جون این جوری راضی می شه ، خب بذار این جوری که اون می خواد بمیرم . مگه چه ایرادی داره که ...
- هنگامی که اشک چشمش روان شده بود به زانو درآمد و دلش را گرفت و سرش را از درد پایین آورد . زیبا خیزی برداشت و گفت :

^{۲۰} پارسی تر ظرف شویی .

- سهیل ! سهیل ! چت شده ؟ یه دفه چی به سرت اومد ؟ سهیل ! چشاتو وا کن .
سهیل ! جون من ...
- سهیل به سختی چشم هایش را گشود و آهی کشید و گفت :
- دیدی ؟ ...
- رو به زیبا کرد و به چشم های نگران او نگریست و باز گفت :
- دست مو بگیر . نترس ما محرمیم . ما تو هفت جهان دیگه ام آشنایم . ما تا
فلک الافلاک آشنایم ...
- زیبا دست های سهیل را می گیرد و به دل خویش نزدیک می کند .
مادر سهیل گفت :
- هی ! زنیکه ی بی آبرو ! دس پسر مو ول کن از گناه دور بشه ، تو بهش محرم
نیستی . اون می گه محرمیم ، قبول می کنی که می تونی خودتو بهش بندازی ؟
اون به رساله ها اعتقاد نداره ، ما که داریم . اون آبرو حالیش نیست ، ما که
حالی مونه . اون کافره ، ما که مسلمونیم .
- ... تو اگه مسلمون بودی به آه یه آدم دلت ریش می شد ، اگه مسلمون بودی به
دادش می رسیدی ، تو به داد من که پسرتم نمی رسی و تو این حال و روز اینا
رو می گی ، به داد زیبا که جلوی چشمت داره پر پر می شه می رسی ؟
هنگامی که دست هایش در دست های زیبا می لرزید رو به زیبا کرد و
گفت :
- ولش کن اونو . منو ببوس زیبا ، که آرزو به دل از این دنیای کثافت نرم . منو
ببوس . فرشته ی رهایی من ! زیبایی من ! منو ببوس زیبا ! زن افسانه ی من !
زن همه ی جهان های من !
- زیبا چشم های سهیل را می بوسد سپس دست های لرزان سهیل را سپس
می خواهد برخیزد که سهیل می گوید :
- کجا ؟
- برم دکتر خبر کنم .
- خانوم ! دکتر من تویی . خوشگلم ! واسه ات خوب نیس که ...
- زیبات بمیره بذار برم .
- تیری سخت دلش را درید که پس از آرام شدنش دست زیبا را رها کرد .
زیبا برخاست که مادر سهیل بازویش را می گرفت که سهیل دستش را پس زد و
گفت :

- به من دس نزن . محرم نیستیم . حاج خانم ! برو بپا آخرتتو یه وخ ثوابات کم نشده باشه . یه چند تا اشک تو روز عاشورا بریز بیش تر بهشتی بشی . برو کنار ، بپا . مگه کافر نجس نیس ؟ مگه من کافر نیستم ؟
- و خود با کمک زیبا برخاست . رو به زیبا کرد و گفت :
- من دورت بگردم . زیبا ! تو با این روزت ...
- تو باید خوب بشی تا منو بتونی بلن کنی بذاری تو جام .
- خوشت می آد من ...
- آره .
- هر دو می خندند .
- او را به پزشک ویژه ی قلب و عروق نشان می دهند . که پزشک او را برای آزمایش گرفتن می فرستد . پاسخ بسیار آشکار بود ،
- یک سگته ی خفیف قلبی .
- پزشک توی اتاق می آید و کنار تخت سهیل می ایستد و می گوید :
- سهیل ! تو ، تو دیگه چت شد ؟
- بگو ، زیبا کجاس ؟
- تو همین بیمارستانه . بستریش کردم . نگرانش نباش ، بخش مراقبت های ویژه اس . تو با خیال راحت از خودت بگو . چی شده ؟
- اندوه گلوش را فشرد و پس از درنگی گفت :
- دکتر جون ! چی کار کنم ؟ تو خونه ی اون نامرد آرزوی مرگ می کرد .
- راضی به مرگش شده بود ، به مرگ تدریجی . اما دکتر جون اون ، خونه ی منم ، تو خونه ی منم آرزوی مرگ کرد . راضی به مرگش شده اونم مرگ تدریجی اش ...
- اشک هایش روان شد که باز گفت :
- دکتر جون ! به مادرم که توپیدم واسه رفتاراش ، زیبا بهم گفت که اشکال نداره اگه این جوری راضی می شه بذار اون جوری که اون می خواد بمیرم . می گه چه ایرادی داره .
- یه پرستار خوب بگیر براش و تا خوب می شه با خانواده ات حرف بزن و قانع شون کن که ...
- قانع شون کنم که چی ؟ دکتر جون ! اونا بی گناه دارن اعدامش می کنن .
- درسته . باهاشون حرف بزن . اونا خانواده ی تو هستن .
- آره . اونا خانواده ی من هستن و خانواده ی من نیستن .
- می خوای به نام خواهر خودم ببرمش خونه ام ؟
- نه . دید دیگه ای پیدا کردم .

- چرا ؟ حالا دیگه به من اعتماد نداری ؟
 - نه . این جوری نیس . می خوام وایسم تا پای جوونم .
 - می دونی زیبا هم لطمه می بینه ؟
 - آره ، ولی ...
 - تو نباید اونو فدا کنی .
 - اونو فدا نمی کنم . واسادن من به بودن اون بستگی داره . خودم ازش نگه داری
 - می کنم چو چند روزی که ازش تنهایی نگه داری کردم .
 - این جوری بهتره .
 - می خوام برم پیشش .
 - خب برو .
 - کجاس ؟
 - اتاق هشتمی اون طرف ، طرف زنا .
 - می خوام بدوئم پیشش و ...
 - خب بدو پیشش .
- سهیل با جهشی از اتاق بیرون رفت و با همه ی دم تنگی و ناخوشی های دیگرش خود را به اتاق زیبا رساند . ایستاد جلوی در سپس تو رفت . به تندى کنار تخت زیبا جهید سپس سرش را پایین آورد و چشم در چشم زیبا دوخت و با لبخند شوق دست های زیبا را گرفت سپس پیشانی زیبا را بوسید . بسیار خى ریخته بود .
- پزشک سهیل در چارچوب در ایستاد و گفت :
- آقای پور آذر ! شما این جا چی کار می کنین ...
 - در هنگامی که سوى آن ها مى آمد باز گفت :
 - ... یک ، شما بیمار هستین و بخش شما این جا نیس . دو ، دويدن و هیجانان
 - دیگه از جمله عصبانیت براتون خوب نیس و سه این که این جا بخش مراقبت های ویژه اس و ورود افراد متفرقه ممنوعه ...
 - آقای دکتر ! من که متفرقه نیستم . من شوهر این خانومم . من عاشق این خانومم .
 - من از مادرش بهش محرم ترم .
 - ولی این جا بیمارستانه ، نه خانه ی عشاق .
 - ما رو مرخص کنین ، حله ؟
 - بایه سری مراقبت ها ، آره .
 - هر چی باشه جز جدایی از این پری .

چند روز از تنها ماندن در خانه ی زیبا گذشت که روزی در که باز شد سهیل با یک کارتن تو آمد . سهیل توی نشیمن آمد و لبخندی زد و گفت :

- سلام خوشگلم !
 - سلام ! این چی یه ؟
 - دوست .
 - دوست ؟
 - سی دی یه . یه سی دی پنج دیسکه .
 - پنج دیسکه ؟
 - آره .
- آن را زمین گذاشت سپس به تلویزیون بست . فیلم ها را در آورد و به زیبا نشان داد و گفت :
- اینم سهم فیلم فردات . هی ! خانوم خوشگله ! خوبه ؟ دیگه حوصله ات سر نمی ره .
 - پولشو از کجا آوردی ؟
 - پولشو ؟ گدایی کردم . نه ، نه . دزدی کردم . آره ، از دیوار مردم بالا رفتم .
 - نزول کردم ، ربا ، دیگه چی بود ؟ خودمو ...
 - خاموش . مگه من چی گفتم که تو نقد بهت برخورد ؟ فقط می خواستم بگم که ...
 - بگم که این همه هزینه رو دستت گذاشتم ، پول کم نیاوردی که ...
 - چه طور ؟ مگه تو پول داری که بهم کمک کنی ؟
 - نه .
 - پس چی ؟ بری سر کار ؟ با این حالت ؟
 - می خواستم بگم که بپا دس و بال مون تنگ نشه با این هزینه ها دست مون جلو کسی دراز نشه ...
 - سپس با اندوه بزرگی به سهیل نگریست و گفت :
 - خیلی بد شد که دیگه خانوم جون این جا نیس .
 - واسه چی ؟
 - به گوشه ای از فرش نگریست و گفت :
 - خب من بمیرم همه چیز تموم می شه . همه ی اون اذیت هایی که به خاطر من تحمل می کنی . بزرگ ترین مشکل زندگی تو ، منم . کاش قبل از این که عقدم کنی ، همون جوری بمیرم .
 - خاموش . همه ی درد من ، اندوه توئه . آزارم نده . زیبا !
 - باشه . دیگه حرف نمی زنم .

آهی کشید که با آن دل ناخوش و رنجور سهیل گرفت . سهیل از جیبش دارویش را درآورد و خورد سپس گفت :

- باشه . باشه . هر چی می‌خوای بگو . منو دیوونه نکن .
- باشه .

فردا به خانه ی پدری اش رفت و سخن را پس از خاموشی
آغاز کرد .

- زیبا هیچ گناهی نداره ...
- تو رو جادو کرده نگا کن اولین حرفی که از زبونت در اومد اسم اونه . اون ساحره تو رو از ما جدا کرده .
- نه ، پدر ! اون منو از شما جدا نکرده ، این شمایی که می خواین منو از اون جدا کنین .
- ببین . تو ما رو فدای اون می کنی . اونو تو خونه ات نگه می داری تا عقدش کنی این آبروریزی نیست ؟
- نه ، پدر ! آبروریزی زمونی یه که اون تو خیابون بخوابه تا ببرنش . راسی من هیچ زمون شما رو فدای اون نمی کنم .
- چرا می کنی . تو ما رو فدای اون زن می کنی . هر چی بهمون بگه ...
- پدر ! انصاف بدین این شمایی که بهش هر چی تو دهننتون می آد می گین یا اون ؟
- نمی دونستم ما جن و انسیم و اون خانم دختر پیغمبر .
- دختر پیغمبرم بود همین بلا رو سرش می آوردین .
- یه روز می رسه که همه مونو بکنه تو کثافت و در بیاره . اون وقت بازم ...
- پدر ! اون اگه می خواس بهتون توهین کنه پیش این کارو می کرد . می دونین اگه چنین روزی برسه که اون به شما ها یکی از بد و بیرا هایی که شما بهش می گین ، بگه می کشمش با این که برام سخته ولی می کشمش . اینو می گم چون می دونم که چیزی به شماها نمی گه .
- تا وقتی عقدش نکردی اگه اون تو اون خونه باشه نگاتم نمی کنم .
- آخه . پدر !
- مگه این که تو بیای این جا زندگی کنی .
- پس کی ازش نگه داری کنه ؟
- مراقبت نمی خواد . به قدر کافی لوسش کردی .
- آخه اون ...
- اون چی ؟ چه مریضی داره که نمی تونی بگی ؟
- هیچی بابا ! خسته اس . اون عوضی زیاد اذیتش کرده . با کمر بندش سیا و کبودش کرده . خوبه ؟
- خب تو این جا باش ، مادرت می ره ازش نگه داری ...
- نه ، همون زمونی که ازش نگه داری کرد واسه هفت پشتم بسه . یکم مونده بود که بی زیبا بشم .

- اون موقع نمی دونست چشه .
- خاموش شد که پدرش ناگهان با مهربانی نزدیکش شد و کنارش نشست و آرام گفت :
- سهیل ! پسرم ! تو چت شده ؟ چی رو از من مخفی می کنی ؟ داری خورد می شی . بگو چی شده ؟
- هیچی . فقط فقط دیگه نمی تونم دوری شو تحمل کنم . دیگه نمی تونم بدبختی شو ببینم . بابا ! اونو جلوی چشمم با کمر بند سیا و کبود کرد . همه ی تنش خونی شده بود و زمینم خورش ریخته بود . بابا ! هیچ زمون اون اندازه احساس نمی کردم که دوشش دارم . دوشش دارم . به خدا سوگند دوشش دارم ، خیلی . پدرش محکم پس گردنش زد و گفت :
- بدبخت ! بهش ... اولاً عشق برای یه مرد نقطه ضعفه در ثانی بهش ابراز نکنی حالا که خر شدی ، خریتت رو نشون ندی بهش .
- همین که شما مردونگی تونو نشون دادین و حسابی زنمو ضجر دادین و جلوی عروس تون ، جلوی جاریش تحقیرش کردین . بسه . پدر ! ... برخاست و باز گفت :
- ... من دیگه باید برم وگرنه زیبا نگرانم می شه . و رفت .
- توی خانه که آمد پس از این که با هم و در کنار هم از یک بشقاب شام خوردند . پس از خاموشی کوتاهی بود که زیبا لب باز کرد و گفت :
- سهیل ! دیگه خسته شدم . منو دوس داری ، می دونم ولی برای ۵ دقیقه هم که شده بذار طاق باز بخوابم . بذار روی همین . اصلاً روی همین جام بشینم تا کم کم را بیوفتم .
- برات بد باشه چی ؟
- بد نیس . روی زمین که نمی شینم . توی جام می شینم .
- زیبا !
- سهیل ! تو رو جون من . سهیل ! من بمیرم ...
- که سهیل با خشم پشت دستش را نشان داد و با خشم گفت :
- خاموش ، دیگه حرف از مرگ نمی زنی . دونستی ؟ وگرنه ...
- زیبا با ترس دست هایش را جلوی خویش نگه داشت که سهیل آرام تر و مهربان تر باز گفت :
- زیبا ! زیبا ! از من نترس . می بخشی دس خودم نبود . یه هو به هم ریختم . تو که باید دونسته باشی که زمونی حرف مرگ می زنی آزارم می دی .
- بله ... بله . ببخشید . دیگه تکرار نمی شه ...

زمانی خاموش شدند سپس باز گفت :

- سهیل !
 - جان سهیل ؟
- این را هنگامی می گفت که شانه های زیبا را گرفته بود و پشت زیبایش را به نرمی بر تشک خواباند که زیبا پس از لبخند شیرینی گفت :
- تو می دونی زمونی که منو عقد کردی ، ازم زده نمی شی و ...
 - خاموش . یه جوری حرف می زنی که انگار ...
- خنده ای کرد و باز گفت :
- ... دختر رفته بودی خونه اش ، زن اومدی . تو از اولش زن خودم شدی تا پایان زندگی ات ، دلت بخواد ، دلت نخواد ، تو مال خودمی ، مال خودم . فقط من . فقط مال من . وای ! من چه سلیقه ای دارم ، زنده باد خودم ، خودم ، خودم ، فقط خودم .
- سهیل به سوی هایش رو می کرد و دو دستش را می بوسید و به سوی هایش می برد و زیبا می خندید .

فردا شب که همان جور کنار زیبا نشسته بود و زیبا طاق باز خوابیده و به سهیل می نگریست لب باز کرد و گفت :

- سهیل !
- بله ؟ جان من ! خوشگلم !
- دارم می پوشم . دلم می خواد ، خب نیاز دارم یعنی ...
- چی دلت می خواد ؟ کشش نده .
- حموم .
- حموم ؟ کی ببرت ؟
- خودم می رم .
- با این روزت ؟
- آره خب وا می سم و یه دوش یه دوش می گیرم و می آم بیرون .
- بذار از دکتر ...
- نه ، زشته . خجالت بکش ...
- هر چی تا حالا خجالت کشیدیم ، بسه .
- تو که دیگه اصلاً در کل بی خیال آبرو شدی .
- با بلایی که سرت اومده بازم با خیال آبرو هستی ؟
- پس چی ؟ اگه آبرو نباشه دیگه سنگ روی سنگ بند نمی شه . هر کی به هر کی می شه . اگه آبرو نباشه کسی حد خودشو نمی دونه ...
- سهیل بسیار خشمگین لب باز کرد و گفت :
- اگه آبرو باشه تو باید بیرون بخوابی و بلرزی . اگه آبرو باشه تو باید همیشه زیر کتک های مامانم ، زیر زورگویی هاش با اون حالت بمیری . اگه آبرو باشه ما اصلاً این مدت نباید با هم زندگی می کردیم . ولی ، ولی اگه آبرو نبود . من تو رو مجبور نمی شدم به اون کثافت عاریه بدم . مجبور نمی شدم تو رو از خودم جدا کنم تا این بلا سرت بیاد . اگه آبرو باشه باید شبا تا صبح گوشه ی خیابون از سرما زوزه بکشی تا بمیری . از گرسنگی آشغالارو بگردی . اگه آبرو باشه تا حالا صد بار باید مُرده باشی ، سر هیچی ، سر یه مشمت حرف ، سر یه مشمت اراجیف ، سر چیز توالت باید جون به اون باارزشی رو بدی که چی ؟ آبروریزی شده ، که چی ؟ چیز توالت از دهن بعضی ها در اومده . حالا بازم بگو آبرو . می برمت حموم ، لازم نیس بترسی ، من کاریت ندارم . چیزی مونده که کاریت داشته باشم ؟ نه ، همه چیز تو بخاطر آبرو ازت گرفتن جز جونتو که اونم به همین اسم دارن ذره ذره می گیرن تا منو زجرکش کنن . اینا محبت نمی دونن چی یه .
- بسه . چقد حرص می خوری . از دکتر بپرس بعد ... خودم می رم حموم .
- اصلاً خودم می برمت حموم ببینم چی می شه .

- سهیل !
 - همین که گفتم .
 - باز تو لج کردی ؟
 - آره .
- زیبا خنده ی زیبایی سر می دهد که سهیل خم می شود . بوسه ای بر لب جادوی زیبا نشاند سپس چشم در چشم زیبایش گره خورده آهسته گفت :
- چقد دلم می خواد بخندی و من نگات کنم ...
 - زمانی خاموشی در آن جا گذشت که سهیل باز گفت
 - ... چرا تکنون به خودت نمی دی ؟ مگه نمی خوای حموم بریم ؟
 - باز سر لج افتادی ؟
 - آره .
- پاهایش را کنار پاهای زیبا دراز کرد و در هنگامی که کنار زیبا دمر و دراز کشیده بود دست راستش را روی شکم زیبا انداخت و روی آرنج دست چپش هنگامی که سرش توی دست چپش بود به زیبا نگرست ناگهان همه ی آن صحنه هایی که برای زیبا رخ داده بود جلوی چشم هایش آمد و گذشت که دلش را خراشید و اشک در چشم های پاکش آورد که بسیار دل تنگ نزدیک زیبا خود را کشید و دست چپش را زیر گردن زیبا و سر خود را کنار گردن او گذاشت و پس از درنگی کوتاه لب باز کرد و گفت :
- دلم برات تنگ شده بود . دلم بسی برات تنگ شده بود . بسیار هر چی بگم بسیار بازم کمه . من آخه جز تو کی یو دارم ؟ هیشکی بی کس تر از تو ...
 - نه ، من تو رو دارم و تو منو داری .
 - آره . آره . ما هم دیگه رو داریم که همه می خوان ما رو از هم جدا کنن .
 - نمی تونن ، حتا مرگم نمی تونه ما رو از هم جدا کنه .
 - آره . حتا مرگم نمی تونه ما رو از هم جدا کنه .
- و هر دو همان جور به خواب رفتند . سهیل در خواب دید :
- زیبا را هنگامی روی دو دستش بلند کرده که دارد به گرمابه می برد و با نخستین گامی که در گرمابه می گذارد سبزه می روید و همه ی گرمابه را سبزه پر می کند . زیبا را به پهلوی می خواباند و سرش را می شوید در هنگامی که زیبا به چشم های او خیره شده و در آن هنگام نوری سپید بر آن ها می تابد .
- از خواب برمی خیزد و خود را کنار زیبا همان گونه که به خواب رفته بودند می یابد . لبخندی می زند و او را می بوسد و دوباره سرش را کنار گردن زیبا می گذارد و دوباره به خواب می رود .

با آهسته سخن گفتن های زیبا بیدار شد ولی چشم هایش را باز نکرد تا دریابد که زیبا چه می گوید :

- من چه آدم بدی هستم . این همه دوسم داری و من فک می کردم که دیگه نمی خوای منو ببینی و این همه موجب آزارت شدم . اگه این جوری فک نمی کردم حالا این قد داغون نمی شدی ، نقد دوری همو تحمل نمی کردیم تازه ... اون اتفاق منحوسم نمی افتاد که نقد ناراحت باشی ، نقد خرجم کنی . نقد عوض شی و هیچی دیگه برات مهم نباشه . نقد حرف مفت از خونواده و مادرت نمی شنفتی و نقد ...
- نقد الکی از مادرم کتک نمی خوردی . نقد تو رو یاد اون عوضی نمی انداختن .
- تو بیداری ؟
- آره . نمی خواد خودتو ناراحت کنی .
- وقتی فکرشو می کنم ، می بینم تمام بدبختی های این دو سال فقط به خاطر این بود که من لعنتی خوابم سنگینه .
- خب تو توی بیس و چار ساعت تنها چار ساعت می خوابی ولی اونای دیگه توی بیس و چار ساعت فقط چار ساعت بیدارن . صب تا لنگه ی ظهر می خوابن ، بعد از ظهر تا عصر می خوابن ، شبم که تا لنگه ی ظهر فرداش . تو تنها چار ساعت به خودت آرامش می دی .
- آخه ، دیگه خیلی سنگینه . خبر مرگم بیاد که ...
- خفه شو . باز مرگ مرگو شرو کردی ؟ می زنم دندوناتو خورد می کنم . آ ! ! !
- باشه ، ترک می کنم . باورنداری ببندم به تخت .

لبخندی می زند و پس از کمی به خنده می رسد و همه ی دنیا را به او می دهد زمانی که زیبا هم می خندد پس زیبا هم خندید تا دنیا را به او داده باشد .

تا این که یک نیم روز ، زمانی که در باز شد و سهیل توی خانه آمد با بانگ بلندی گفت :

- خانوم ! خانوم ! یکم جم تر بشین مهمون داریم . بفرمایین . بفرمایین . ببخشین من جلو تر از شماها می رم .
- جای شیرینی را به زیبا داد و چادر نماز زیبا را می آورد و آن را روی زیبا که به سوی چپش نشسته بود ، انداخت و به چشم های زیبایش نگریست و با شوق گفت :
- امروز روز باز رسیدن من و تو . روز ماست .
- پزشک و سه مرد دیگر با پیوند دهنده ^{۲۱} توی خانه آمدند و پس از درودی و سپاسی روی زمین نشستند . سهیل به همه لبخندی زد و گفت :
- با اجازه ی همه .
- بفرما شادوماد !
- سهیل کنار زیبا نشست . زیبا به در نگریست که باز هست و رو به سهیل کرد و به آرامی گفت :
- سهیل ! در بازه .
- خودم باز گذاشتم .
- چرا ؟
- می گیری .
- پس از کمی که سهیل برای همه چای آورد . مادر و پدر و برادر و زن برادر و خواهر سهیل تو آمدند و کنار دیگران نشستند . پیوند دهنده پرسید :
- خب . شاداماد ! چه مهری برای عروس خانوم در نظر گرفتی ؟
- مهر ؟
- با لبخندی برخاست و توی اتاق خواب رفت . پس از کمی با سند خانه توی نشیمن آمد و آن را به پیوند دهنده داد سپس با همان لبخند شور انگیز باز گفت :
- ... شما تو مهر این خانوم نشستین .
- از لبخندتون معلومه که خیلی هم دیگه رو دوس دارین . ان شاء الله که به پای هم تا آخر عمر بمونین ...
- لای شناسنامه ها را که باز کرد پس از کمی شگفتی باز گفت :
- ... و دیگه از هم جدا نشین .

^{۲۱} پارسی تر . محضری . عاقد .

هر دو گفتند :

- آگه خدا بخواد .

به عقد هم در آمدند سپس سند خانه به نام زیبا شد . پزشک با سه تن دیگر که آمده بودند گواه آن ها شدند . سهیل در جاشیرینی را باز کرد و پیش روی یکی یکی آن ها از پیوند دهنده گرفته تا عروس شان گرفت . همه برداشتند جز پدرش سپس مادرش پس از دیدن این صحنه شیرینی خود را در جاشیرینی گذاشت . سهیل آهی کشید و راست شد سپس به زیبا نگریست و لبخندی زد و شیرینی را سوی زیبا گرفت . زیبا لبخندی زد و یکی از آن ها را برداشت و سهیل جاشیرینی را در میانه ی دیوار باز گذاشت و خود کنار زیبا نشست سپس شیرینی را از زیبا گرفت ، همه شگفت زده بودند که سهیل شیرینی را به سوی دهان زیبا برد و زیبا پس از لبخندی آن را گاز زد سپس همان شیرینی را از سهیل گرفت و در دهان سهیل گذاشت که پزشک دست زدن را آغاز کرد و دیگران هم برای شان دست زدند و خانواده ی سهیل به سردی و با پوزخندی دست زدند . پزشک لب باز کرد و با لبخند گفت :

- زنده باشی دخترم ! زنده باشی سهیل ! تو بهترین دوست منی . من به دوستی با تو می بالم به خودم .

- دکتر جون ! ما رو شرمنده نکن .

- دشمن تون شرمنده باشه . هر کی جدایی شما رو می خواد به درگاه خدا رو سیاهه .

پس از خوردن شامی که سهیل از بیرون سپارش^{۲۲} داده بود . یکی یکی رفتند جز خانواده ی سهیل و پزشک که با پافشاری سهیل مانده بود . سهیل کنار زیبا نشسته بود که پزشک با لبخندی برخاست و رو به روی آن دو ایستاد . دست سهیل را که نزدیک زیبا بود برداشت و آن را روی شانه و گردن زیبا گذاشت و پس از درنگی رفت و سر جایش نشست . برادر سهیل لب باز کرد و گفت :

- سهیل ! تو که آقا رو به ما معرفی نکردی .

- این آقا ، دوستم ، راهنمام و پزشک مون .

- دکتر واسه چی ؟

- خب دوستم دکتره

- من فک کردم دکتر دوستته .

- تو که زیاد فک نکن . پروفیسور می شی .

- سهیل !

^{۲۲} پارسی تر . سفارش .

زیبا این را گفت که لبخندش بیش تر شد در هنگامی که سرش را روی
سینه ی سهیل می گذاشت

- جون سهیل .
- جونت درس .
- که پدر سهیل با اخم گفت :
- خيله خب بسه . جلوی ما نمایش ندین ، لااقل از دوستت خجالت بکش . سهیل !
- که پزشک با لبخندی رو به پدر سهیل گفت :
- پدر جان ! بذارین این دو تا قمری جیک جیک شونو کنن . جیک جیک کنین .
- پس بگو . این بی بندوباری رو از شما یاد گرفتن .
- پدر ! ایشون نزدیک ترین دوست و تنها دوست منه .
- و ناباب ترین دوست تو .
- برای چی ؟ پدر جان !
- این کارای جلفو یادشون می دین .
- خب زن شه . حاج آقا !
- باشه . این دلیل نمی شه که جلوی ما اجراش کنن تا ...
- پدر جان ! ولی شما از این کار بایست خوش تون بیاد ، چون نشون می ده که با
هم خوب و خوش بختن و شما از ریشه و بن می بایست خوش تون بیاد که خوش
بختی اینا رو ببینین .
- خوش بختی شونو ببینم ؟ واسه چی ؟ این زن فاحشه ...
- پدر ! زیبا عروس تونه . چه بخواین و چه نخواین .
- ساکت شو . تو خودتو به بی خیالی و بی غیرتی زدی یا واقعاً بی غیرت و
تعصبی . من خودم از همون شوهر سابقش ، رضا سؤال کردم چه طوری طلاق
گرفت . فک می کنی لاف پوشونی کرد و لام تا کام حرف نزد ؟ اون خودش
خواست که اون مردک به حرومی بیاد
- پدر !
- ساکت شو . تو باید ساکت شی و از بی آبرویی بمیری . بمیری که زنت به عذر
جلب کردن شوهرش ، شوهر سابقش مثل فاحشه ها آخرین حربه اشو استفاده
کرده . اونم نامردی نکرده . چرا کنه ؟ نامردی نکرده و اونو خراب و بی
مصرف کرده و مثل دستمالی که خوب کثیف و بی مصرفش کردن پرت کرده تو
بغل تو . تو بی غیرت ! بی حیثیت ! اینو از ما مخفی کردی ، چرا ؟ چون این
زنیکه تو رو سحر کرده . باشه . فک کردی نمی تونستم جلوتو بگیرم ؟ چرا می
تونستم . اما می دونم که تو لیاقتت همینه که با این دستمال خراب و بی مصرف
بی آبروی بلااستفاده ی فاحشه تا آخر عمر سیاه و کثیف به حیانت ادامه بدی .

دیگه تموم شد هر چی نصیحت کردم . هر چی ارشادت کردم هر چی نهی از منکر و امر به معروفت کردم . بسه . تو دیگه پسر من نیستی . من تو رو پسر بزرگم قبول ندارم . پسر من ، پسر کوچیکمه ، پسر با آبرو و حیای من فقط یه پسره ...

اشک در چشم های سهیل پُر شده بود که زیبا به او نگریست . زیبا تاب اشک های سهیل را نداشت . هنگامی که اشک در چشم هایش پُر شده بود رو به پدر سهیل کرد و گفت :

- پدر جان !
- تو دیگه خفه شو زنیکه ی ساحره ی فاحشه بی مصرف کثافت ...
- خيله خب پدر جون ! من همه ی اینایی که می گی هستم . پدر ! ناسزای دیگه ای هم هست ، بدین . من چیزی نمی گم ولی ازتون خواهش می کنم که سهیلو از خودتون نرونین . سهیل همیشه پسر بزرگ شماس . پسر بزرگ نور چشم پدره . پدر جون ! به پاتون می افتم . سهیل شما رو دوس داره . اگه وادار شده که منو عقد کنه ، به خاطر اینکه که من بی کسم ، دلش می سوزه که من تو کوچه بخوابم . پدر جون ! می دونم که شما اون حرفا رو از ته دل تون نمی زنین . شما اونو دوس دارین حتا اگه خلافتشو بگین ...
- تو سهیلو دوس داری ؟
- بیش تر از جونم .
- پس جول و پلاس تو جم کن و برو .
- بار اول که طلاق تو شناسنامه ام ثبت شد بخاطر همین بود ، اگه راضی شدم که از سهیل جدا بشم به خاطر همین حرف تون بود ، دقیقاً همینو به من گفتین . خب وقتی دلش برای بی کسی من می سوزه ، چی کار می شه کرد ؟
- چه کار می شه کرد ؟ تو یه کاری می تونی بکنی .
- چه کاری ؟ هر کاری که باشه دریغ نمی کنم .
- بمیری .
- پدر !
- سهیل این را گفت که زیبا برخاست و چادرش را دور خود پیچید و بسیار آهنگین و به سختی از درد گام برداشت . جلوی پای پدر سهیل آمد . خود را به پای پدر سهیل انداخت . سهیل باورش نمی شد . برخاست و از سرگشتگی گامی جلو نهاد و زیبا را دید که سرش را دارد روی پای پدر سهیل می اندازد . سرش روی پای پدر سهیل بود که گفت :
- پدر جان ! منو بکشین ...

- سهیل به سختی زانو زد که پزشک کنارش آمد . سهیل هنگامی که دلش را گرفت و سرش پایین بود از بالای چشم به زیبا نگریست که باز می گفت :
- ... باور کنین راضی ام ...
- سهیل آهی کشید که اشک در چشم هایش پُر شد که زیبا باز گفت :
- ... شما می گین یه کاری می تونم بکنم . این که بمیرم . خب تمومش کنین ...
- پزشک از جیب سهیل دارو را درآورد و به سوی سهیل گرفت که سهیل آن را گرفت و گوشه ای پرت کرد بدون این که به آن ها بنگرد . که زیبا آهنگین تر لب گشود و باز گفت :
- ... من آماده ام . تمومش کنین .
- پزشک رو به سهیل کرد و با نگرانی گفت :
- سهیل ! سهیل ! چی کار کنم ؟
- ز ... زیبا !
- زیبا ! بس کن دیگه . یه نگا بنداز ببین به چه روزی افتاده . چرا رو تو برنمی گردونی ؟ بی غیرت ! ببین ...
- زیبا برگشت و به سهیل نگریست که به سختی خود را سوی سهیل کشید .
- خشم به هم راه اشک در چشم های سهیل دیده می شد که پزشک باز گفت :
- ... ببین . تو واسه چرتای پدر سهیل ، خود سهیلو داری نابود می کنی .
- نه . نه . سهیل !
- سهیل به سختی لب باز کرد و گفت :
- تو ... تو به من گفتی ... گفتی که دیگه حرف مرگو نمی زنی .
- سهیل ! این تنها راه خوش بختی توئه که ...
- این من هستم که می گم خوش بختی من چی یه . راهش چی یه . گرفتی ؟ خوش بختی من تویی . زنده ی توئه ، نه مرده ات . می گیری ؟ چیزی بگو .
- خاموشی زیبا او را آزرده که با بانگی بلند غرید
- می گیری ؟
- چیزی بگو .
- آره . می گیرم .
- به سوی هایش نگریست و راست شد و آهنگین تر از زیبا دست هایش را از هم باز کرد و گفت :
- پس بیا این جایی که جاته . تنها جای توئه .
- آخه ...
- آخه نداره . تو زن منی . زن عقدی من . زن عقدی سهیل .

زیبا در آغوش سهیل آمد . برادر سهیل با حالت عجیبی گفت :

- یعنی ما چیز نخوریم ؟
- چیزی تو همین مایه ها . تقریباً ...
- دقیقنش چی یه ؟
- دقیقنش ؟ ...
- برخاست و با خشم هنگامی که فریاد می کشید گفت :
- برین بیرون دیگه نبینم تون . شماها کمر به قتل خانوم من بستین . دیگه کسی چپ نگای زنم کنه ، چشاشو در می آرم .
- کاش عرضه اشو داشتی . بی غیرت !
- این را پدرش گفت و برخاست . سهیل فریاد برآورد .
- برین گم شین از جلوی چشم . همه تون .
- همه رفتند و پزشک هم داشت می رفت که سهیل دستش را گرفت و گفت :
- تو دیگه چرا می ری ؟ تو به گناه دوستی با من باید امشب غم خوار من باشی .
- اگه این تاوان دوستی با توئه که من پُز می دم که به گناه دوستی با تو دارم بززن

توی خانه آمد و سهیل در را بست که پس از کمی زمانی که هنوز توی نشیمن نرفته بودند ؛ سهیل در آغوش پزشک رفت و گریست . پزشک با شگفتی گفت :

- چی کار می کنی ؟ خانومت گمون می کنه من کتکت زدم . ها !
- در میان گریه خنده ای کرد سپس اشک هایش را پاک کرد . پس از زمانی گفت :

- دیدی از دس خانواده ی من چی می کنه ؟ تازه تو بودی که بابام نکشتش . جلوت آبروداری کرد . خیر سرش .
- نه ، بابا . این جوری هام نیس . اون وجدان داره ...
- کی ؟ اون ؟ حالا نمی گیری . حالا نمی گیری . ول شون کن . دیگه خانواده ی من تویی و زیبا . کمه ولی به جاش خانواده ی خوبی هستین . مهربون ، با دل و دل سوز ، باوفا و بی ریا .

توی نشیمن رفتند . سهیل به سوی جاشیرینی که روی دیوار باز بود ، رفت . جاشیرینی را برداشت و به سوی آن دو برد . جاشیرینی را زمین گذاشت و یک شیرینی برداشت و به سوی دهان زیبا برد . همه ی شیرینی را در دهان زیبا گذاشت سپس شیرینی دیگری برداشت و سوی دهان پزشک برد و شیرینی را در دهان او گذاشت . زیبا و پزشک هم یک شیرینی برداشتند و هر دو در دهان سهیل گذاشتند و پس از زمانی خنده بر چهره ی آن ها شکفت .

شب که سهیل در کنار زیبا به خواب رفته بود . پزشک از اتاق دیگر به آرامی در هنگامی که کنار قاب در ایستاده بود به آن ها می نگریست . دست سهیل روی تشک افتاده بود در هنگامی که زیبا به پهلوی او بود و سرش رو به روی چهره ی سهیل و سهیل دست دیگرش روی پهلوی زیبا و پتو از روی شان پس زده شده بود . پزشک جلو رفت . به آرامی دست سهیل را بوسه ای زده سپس روی شانه ی زیبا گذاشت سپس پتو را به آرامی روی هر دو آن ها کشید سپس بوسه ای به پیشانی هر دو نشانده سپس راست شد و با لبخند به آرامی گفت :

- دوست داشتنتی ترین جفت جهانین . اگه قانونی عقد نمی کردین هم به هم آشنا بودین و هستین چون دلاتون پیوند هم دیگه اس . چه جوری دل شون می آد که شما رو از هم جدا کنن ؟ پاسخ خدا رو چی می دن ؟ به مولا هیچی . به مولا هیچی .

پس از خاموشی دوباره توی اتاق رفت . سهیل که بیدار شده بود و سخن های پزشک را شنیده بود ، به زیبا نگریست و آرام گفت :

- از خدا یه خانواده ی خوب می خواستم که دکتر رو فرستاد و شیرین جای همه ی خانواده امو گرفت . خدایا ! سپاست .

زیبا را نوازش کرد و کم کم دوباره به خواب رفت .

دو روز دیگر مادر سهیل با یک گونی پُر که سرش را خود به تنهایی گرفته بود ، به خانه ی آن ها رفت . نزدیک نیم روز بود که سهیل و پزشک به خانه آمدند و مادر سهیل هم آن جا بود . پس از زمانی سهیل به مادرش گفت :

- مادر ! اینا چی یه تو گونی ؟
- پندیرک ^{۲۳} .
- پندیرک ؟ خب چی کارش می کنن ؟
- اِه ! ببین جلوی مرد غریبه آدمو وادار به گفتن چه چیزایی می کنی .
- خب مگه ...
- واسه تو نیاوردم ، واسه زیباس .
- که پزشک خنده ای کرد و گفت :
- شما از کجا گیرش آوردینش ؟
- از تو باغ چیدم .
- خودتون ؟
- بله . پاک کرده و شسته . زیبا ! مادر ! اینو می جوشونیش و همون کاری که
- گفتم می کنی تا کم کم خوب می شی .
- چی شد مادری ات گل کرده ؟
- به تو هیچ ربطی نداره .
- مادر !
- خب . اون شبی که از خونه ات بیرون مون کردی . مادر زیبا اومد و یه چیزایی
- گفت و بعد سفارش کرد که برای زیبا مادری کنم .
- پس از زمانی مادر سهیل برخاست تا برود که سهیل گفت :
- خب می موندی مادر !
- نمی شه . الانم دزدکی اومدم این جا . بابات بفهمه روزگارمو سیا می کنه چند
- شبه که خوابیده . ببین سهیل !
- بله مادر !
- از خر شیطان بیا پایین . یه جعبه شیرینی بگیر . یه معذرت خواهی که این
- حرفارو نداره که آخه اون باباته . یه چی می گه . تو چرا زود دل خور می شی .
- بابات یه چی می گه فرداش زود یادش می ره . بیا پسرم ! آشتی کن باهаш .

^{۲۳} عامیانه ی پندیرک . گیاهی دارویی که ویژگی گندزدایی دارد .

- بابات خواب و خوراک نداره . مقصر نیس . حرف مردم براش خیلی اهمیت داره .
- طاعت آبروریزی نداره . هر چی باشه با هزار بدبختی آبرو خریده ...
- بسه دیگه مادر ! مگه ندیدی زیبا جلوی همه به پاش افتاد به جای این که دلش به رحم بیاد ، اون بدبختو اگه این دوست من نبود می کشت . گمون می کنی نمی دونم ؟
- راس یا دروغ . عادلانه یا غیر عادلانه تحمل کن . نترس بابات هیچ بلایی سر زیبا نمی آره .
- باشه . امشب می آم با یه جعبه شیرینی . همه چیزو براش روشن می کنم ولی مادر ! تو راضی اش کن کاری با زیبا نداشته باشه . یادته وقتی طلاقش می دادم چه حالی می شدم تا وقتی دوباره عقدش می کردم ؟
- چشم . هر چی تو بگی ...
- سپس رو به زیبا کرد و باز گفت :
- ... زیبا ! دخترم ! تو هم که تا حالا خانومی کردی و تحمل کردی . تو هم تحمل کن بازم تحمل کن . بذار این خانواده از هم نپاشه .
- باشه مادر جون !
- خب پس من شب منتظر شماهام . خب ؟
- باشه .
- از آن جا رفت که پزشک گفت :
- خب انگار من باید برم .
- چرا ؟
- مهمونی می خوای بری .
- نه . اگه تو باهامون نیای من پامو اون جا نمی دارم .
- چرا ؟
- من که بهت گفتم . می ترسم . دل شوره دارم . چشمم آب نمی خوره از شون . دل گرمی من ، تویی .
- تو بی خودی می ترسی .
- زیادی خوش خیالی . بگو که می آی .
- باشه . باشه . می آم . آروم شدی ؟
- آره . حالا آروم شدم .

شب جلوی در خانه ی پدری سهیل بودند . در که باز شد . پدر سهیل با دیدن سهیل او را در آغوش گرفت و با دیدن زیبا و پزشک که پشت سر سهیل بودند اوقاتش تلخ شد و سهیل را رها کرد . پزشک به او دست داد سپس زیبا جلو آمد و گفت :

- سلام پدر جون !

او بی آن که جواب زیبا را بدهد وارد خانه شد و رفت داخل اتاق و کنار سهیل و سیامک نشست . پس از زمانی خاموشی بود که سهیل لب باز کرد

- پدر ! من امشب اومدم این جا که این بازی مسخره رو تموم کنم . اومدم همه چی رو بهت بگم . پدر ! تو خودت می دونی که زیبا خوابش سنگینه . دو سال پیش وقتی از خونه ی سعید ، داماد دایی که منو به مشروب دعوت کرده بود ، رفتم خونه . متوجه شدم که اون کثافت تو جای ... زیباس بعد که طلاقشو گرفتم گفتم با دستمالی که بهش بیهوش کننده زده بود اونو بیهوش کرده بوده و خواب خواب بود . مردکو دستگیر کردم . دستاشو بستم . وقتی زیبا بیدار شد کلی باهانش بد رفتاری کردم که بعد باعث شد اون اتفاق براش بیوفته . گفتم زنش بچه دار نمی شه . زیبا رو عقد کرد و بچه به دنیا اومد طلاقش می ده . بچه که به دنیا اومد گفت از شیر خوردن بگيرش تا یه سال ، نگو که زیبا منو تو پارک با اون خانومی که می خواستین برام بگیرین دیده بود . از طرفی هم اون مردک شک شو تبدیل به یقین کرد که من نمی گیرمش و بعد از طلاق آواره می شه . خواهش کرد که اونو طلاق نده و در عوض هر کاری که بخواد ازش مضایقه نکنه . روزی که رفتم دنبالش تا با هم بریم محضر و اون زیبا رو طلاق بده . اونو زیبا تو خونه تنها بودن . می ره سراغ زیبا . زیبا فرار می کرد خودم از پنجره دیدم که اونو با کمر بند کتک زد . نقد زدش که تمام تنش خونی و کبود بود . تا درو وا کردیم اونم با کمک خانومش که اومده بود . اون بلا به سر زیبای من اومده ... اشک هایش را که پاک کرد بی درنگ دیگری سرازیر شده و با پاک کردن آن ها اشک های دیگرش می ریخت . سهیل کمی خود را نگه داشت و باز گفت :

- ... پدر ! عزیزمو خانوم مو زخمی و دردناک بهم پس داد .

- چی این زن تو رو اسیر خودش کرده ؟ بی کسی اش ؟ هیکلش ؟ یا ...

- مهرش . عشقش چیزی که هنوزم شما نچشیدینش .

- چه خوب که نچشیدمش تا مثل تو ذلیل . یه زن نشم .

سهیل به دور از خواسته اش خاموش ماند . در همین هنگام بود که سببی که زیبا پوست کنده بود و تکه تکه کرده بود و به سویش گرفته بود را گرفت و گاز زد . پدر سهیل با اخم به زیبا نگریست و گفت :

- تو برو پیش مادر شوهرت و جاریت ، برو جلوی چشمم نباش . هنوز از شوهرش جدا نمی شه بره پیش زنا . داغه .

زیبا سرش را پایین انداخت و زیر دستی را با دو دست در هنگامی که آستینش بالا رفته بود ، سوی سهیل گرفت . سهیل زیر دستی را می گرفت که ناگهان چشمش به زخم تازه ی زیبا افتاد . داشت می رفت که سهیل دست زیبا را گرفت و برخاست و بی نگرستن به این که زیردستی شان روی فرش ریخت . گوشه ی آشپزخانه رفت و زخم زیبا را آشکارتر دید سپس به زیبا نشان داد و گفت :

- این چی یه ؟
- خب ، زخم ...
- لبخندی زد و با اشتیاق گفت :
- زخم چاقو . یکمی می برم تا خون بیاد بعد نمک می ریزم تا بسوزه ، این جوری تا وقتی شبا بیای خونه بیدار می مونم . تا دیگه از اون اتفاقا نیوفته .
- زیبا ! زیبا ! از کی این بلا رو سر خودت می آری ؟
- خب از این هفته شرو کردم .
- همه ی تنش به لرزه در آمد که ناگهان با خشم دندان هایش را به هم فشرد و با پشت دست به چهره ی زیبا زد . زیبا جای کشیده را گرفت و سهیل با همان لحن خشم گین گفت :
- تا تو باشی که دیگه از این بلاها سر خودت نیاری .
- زیبا اندوه بار به سهیل گفت :
- فک کردم خوشتم می آد . خب بیدار می مونم تا تو بیای ...
- مگه ندونستی که خبر مرگم کارمو جا به جا کردم . نمی گی چرا زودتر می آم خونه ؟
- کار تو جا به جا کردی ؟
- آره . با موتور مسافرکشی می کنم .

زمانی به زیبا نگرست سپس دست زیبا را از روی جای کشیده برداشت و آن جا را بوسید . هرچه در چشم های زیبا چشم دوخت ، از آن سیر نشد . انگار چیزی به او می گفت که باید خوب در چشم های زیبایش چشم بدوزد تا آرزو به دل نماند . دل تنگی ویژه ای او را بی تاب کرده بود . او را در آغوش گرفت و سخت به خود چسباند تا این که مادرش توی آشپزخانه آمد و گفت :

- سهیل ! پسرم ! بس کن . مگه نمی بینی بابات بدش می آد .
- باشه . مادر جون !

از سهیل جدا شد و رفت به توی اتاق تا به مادر سهیل در برداشتن آوندها کمک کند . سهیل آن جا ایستاده بود که دلش را گرفت . پزشک برخاست و کنارش آمد و ایستاد و شانه های سهیل را گرفت و گفت :

- سهیل ! چت شده ؟
- خودشو زخمی می کنه تا وقتی که من می آم بیدار باشه . تازه خوشی ام می کنه وقتی می گه . دلم بد جوری شور می زنه . دلم داره از دهنم در می آد .
- ا نقد نگران نباش .
- برو پیش زیبا تا من پیام . برو . تنهات نذار .
- ولی تو ...
- بهت می گم برو من می آم .
- خب با هم می ریم ...
- ا نقد با من یکی به دو نکن ، من به امید تو اونو گذاشتم تو میون گرگا ...
- چقد بدبینی .
- برو ، خواهش می کنم . جون من و اصلاً اگه نری خودمو ...
- که پدرش چاقو را برداشت و با یک خیز به شکم زیبا که داشت بهش میوه ی پوست کنده می داد ، فرو کرد . پدرش ایستاد و یک بار دیگر در شکم زیبا فرو کرد که با این ضربه که در تن زیبا فرو رفت ، سهیل دلش را گرفت که از سوزش آن تابش می برید که ناگهان در هنگامی که به سوی زیبا می شتافت فریاد برآورد .
- نه ... زیبا ! زیبا ! ...
- ناله ی زیبا اشکش را دو چندان روان کرد . کنار زیبا رسید که پزشک کنار قاب در آمد و با ناباوری به آن رویداد می نگریست که آرام گفت :
- کاش به حرفت گوش می کردم . کاش حرفتو سبک نمی گرفتم و می رفتم پیشش

کنار سهیل آمد که سر زیبا را روی پایش گرفته بود که پدر سهیل چاقوی دیگری را روانه ی زیبا کرد که سهیل با دست خودش تنه ی چاقو را گرفت . زیبا با ناله دستش را روی دست سهیل گذاشت و آن را گرفت که هنوز تنه ی چاقو را رها نکرده بود . زیبا به سهیل خیره شده بود که سهیل هم به او نگریست که زیبا گفت :

- سهیل ! ستاره ی سهیل من ! دیگه خوش حالم که زمون مرگ با ارزش ترین کس جهانو می بینم و می میرم .
- حرف مرگو نزن .
- می خوام زمونی که می میرم تو بغل تو بمیرم . پس بغلم می کنی ؟ ...

- سهیل با همان وضع زیبا را در آغوش می کشد و او را می بوسد و دوباره او را در آغوش می گیرد . زیبا به سختی گفت :
- چه خوبه که بغل تو می میرم .
- و بی جان شد و بی نای روی پاها و دست چپ سهیل شل شد .
- نه ... نه ... پاشو... پاشو زیبا ! ! نقد از این شوخیا بدم می آد . زیبا ! مگه نمی دونی که از این حرفا بیزارم ؟ ! نقد دلمو شور ننداز . مگه دل نداری ؟
- اصلاً مگه پریشون نشدی که منو اذیت کردی ؟ چرا پا نمی شی ؟ پاشو . امید من ! پاشو . خوشگل من ! مادر ! مگه نگفتی راضی اش می کنی که بلایی سر زیبای من نیاره ؟ پدر ! خانوم مو کشتی . راحت شدی ؟ آبروی نکبتت حفظ شد ؟
- بیا منم بکش تا وقتی مردم گفتن عروس بزرگت بگی من پسر بزرگ ندارم که عروس بزرگ داشته باشم . چیه ؟ قاتلا ! بیاین کار نیمه تموم تونو تموم کنین و منو خلاص کنین . شما که می دونین من و زیبا دو نفر نیستیم ، یه نفریم . منو نکشین کارتون نیمه تمومه ها ! بابا ! بابا ! کارو تموم کن شما که عادت نداشتین منو زجر کش کنین . شما که از شمر بدتون میومد خب منو زجر ندین . شکنجه ام ندین . بکشینم ... بکشینم ... زیبا راس می گفت زنده به گورش می کنین .
- رو به پزشک کرد که اشک می ریخت و گفت :
- بهشون بگو راحتم کنن . زجرم ندن . شکنجه ام ندن . ای خدا ! خدایا !
- نه . نمی دارم خونس پامال بشه .
- این را آرام گفت و از اتاق رفت . سهیل به پدر و مادر و خواهر و زن برادر و برادرش نگریست که هیچ کدام کاری نمی کنند . پدرش چاقو را به زور از میان دست سهیل بیرون کشید که سهیل زیبا را بالا کشید و رویش را سوی خود کرد و به خودش چسباند . پدرش چاقو را زمین کوفت سپس به برادر سهیل نگریست و گفت :
- برو بنزین بیار تا آتیشش بزنیم این مایه ی ننگو .
- داشت می رفت که زن سیامک اشک هایش را پاک کرد و گفت :
- سیامک ! تو این کارو نمی کنی .
- برو گم شو زن !
- و رفت تا بنزین بیاورد . بنزین را آورد و به پدرش داد . پدرش گفت :
- سیامک ! سهیلو ازش جدا کن .
- سیامک کتف های سهیل را گرفت و می کشید که سهیل سخت زیبا را گرفته و می گفت :
- نه ... نه ... نه ... خدایا ! خدایا !
- که مادر سهیل به گلایه و ناباوری گفت به شوهرش که

- آقا ! قرار بود باهاشون فقط حرف بزنی .
- قرار و قول با زنا که حساب نیس ؟
- که پزشک سررسید و سیلی سختی به سیامک زد و او را از سهیل جدا کرد
- که پدر سهیل هم به سیامک پیوست و می خواست پزشک را بزند که گریبان هر
- دو شان را گرفت و به دیوار شان زد تا این که آوای آژیر پلیس آمد پس از زمانی
- که ضربه های پای سیامک و پدر سهیل و خواهر سیامک را تاب آورد .
- مامورها توی خانه آمدند که پزشک با خشم گفت :
- جناب سروان ! این دوتان . این قاتله و این یکی هم دستش . البته همه شون هم
- دستن چون دیدن قتل روی می ده و هیچ کاری نکردن .
- درسته . و این آقا که مقتولو گرفته چی ؟
- اون همسر بیچاره اشه . خواهش می کنم از زنتش جدانش نکنین . اونو دوس داش
- به اندازه ی پرستش ، بیش تر هم .
- بسیار خب . و شما ...
- من دوست همسر مقتول وشاهد قتل .
- بسیار خب . این ها رو بگیرین . آقا ! شمام باید با ما بیاین اداره ی پلیس آگاهی .
- باشه . ولی یه دم تاب بیارین .
- کنار سهیل آمد و روی پنجه نشست و بانگ سهیل را شنید که می گفت :
- زیبا ! زیبای من ! امید من ! بی وفا ! چرا منو نبردی ؟ دلت اومد منو تنها
- بذاری و خودت تنهایی بری ؟ تو دلت می آد منو ببوه کنی ؟ دیدی من دلم نیومد .
- تو چرا دلت اومد ؟...
- سهیل ! باید بریم از این جا . باید زیبا رو ببرن پزشکی قانونی ساعت و وقتش
- تعیین بشه ...
- بدون من ؟
- آره . تو بری ضجر می کشی .
- آخه بی من می ترسه . منم می آم . صب کن ...
- برمی خیزد و او را بلند می کند و می گوید :
- خوشش می آد من بلندش می کنم . نقد کیف می کنه ...
- پزشک هنگامی که با اندوه به سهیل می نگریست گفت :
- می دونم . خوشش می آد . ببرش تو ماشین پلیس تا با هم برین ...
- باشه . من زیبامو تنها نمی دارم . هر جا زیبا بره منم می رم . من اونو تنهاش
- نمی دارم . هر چی تا حالا تنها مونده بسه .
- آره . هر چی تا حالا تنها مونده ، بسه .

اشک هایش را پاک کرد و سرش را جنباند و زمانی که او را می بردند
آهسته گفت :

- چه جوری می خواد تحمل کنه ؟ دیوونه می شه .

داور چکش را روی میز کوفت که پس از خاموشی دادگاه بود که سهیل لب باز کرد و گفت :

- من ... من چی می تونم بگم ؟ آقای داور ! آگه من به نام شاکی چیزی نگفتم برای این نبود که لال بودم یا چیزی نداشتم که بگم . نمی دونستم چی بگم . چه جوری بگم ؟ همسر عزیز من از اولین روزی که پا تو خونه ی من گذاشت تا لحظه ی مرگش از زبون و دست خانواده ی من در امان نبود و بعد همون خانواده ام به من و همسر من گفتن کافر . آقای داور !

همسر من با تمام دردها و رنج هایی که از زخما و جراحاتش می کشید ، و از آه ها و ناله ها ش ، هیچ کدوم این ها کک شونم نمی گزید و بعد خانواده ام به من و همسر من گفتن کافر . همسر من احترام شونو نگه می داشت با تمام آزار هایی که این ها بهش می دادن از گل نازک تر به هیچ کدوم شون نمی گفت آقای داور !

فرشته ی من ، پری آسمان های من پشت سرشون گل نازک تر نمی گفت اما همین بی وجدان ها که پشت سرش غیبت و تهمت و افترا می گفتن که به نامسلمون نمی زنن ، بهش می زدن و بعد خانواده ام به من و همسر من گفتن کافر . دروغ می گفتن تا بین ما رو بهم بزنن اون ها مسلمون بودن و من و همسر من کافر . آقای داور ! پدرم شب حادثه با این که من ماجرای بی گناهی همسر من رو بهش گفته بودم اما اون به اسم غیرت و تعصب و آبرو با چاقو دو دفعه به شکم ناقص خانومم زد . سومی رو که می خواست بزنه جلوشو گرفتم . تازه بسش نبود می خواست جسدش رو جلوی چشم من همون طور که جلوی چشم من اونو که همین جوری داش پرپر می شد جلوی چشم من با چاقو زد تا مُرد ، جلوی چشم من آتیشش هم می خواست بزنه و کی بنزین این جنایتو آورد؟ برادر من سیامک ، و کی می خواست منو از همسر من جدا کنه تا پدرم همسر من رو بسوزونه ؟ همون برادر نابرابر من سیامک . زنش خواست جلوشو بگیره اما کی به حرف زن گوش می ده ؟ پدرم با مادر خودش که به مشروع ازدواج کرده حرف نمی زنه و می گه مادر ندارم . تو خونه اش راش نمی ده ، چه برسه به مادر من . مادر بیچاره ی من ! دیگه لازم نیس نگران قوی باشی که به مادر زیبا دادی . آقای داور ! من دیگه چیزی نمی تونم بگم . حرفای زیادی هس ولی گفتنش برای من نشدنی یه . جز این که ازتون می خوام عدالت رو جوری اجرا کنین که انگار دربارہ ی قاتل دختر خودتون اجرا می کنین چون مقتول ، زیبای من پری آسمان های من ، پدر و مادری نداشت . فقط من کس و کارش بودم و این دوست که دیر اومد فامیل من شد . فامیل من و زیبا . زیبا !

زیبا !

اندوه گلویش را به سختی نگه داشت و رفت و سرجایش نشست و در آغوش
پزشک گریه هایش را سرگرفت . برخاست و گفت :

- پاشو. دوست من ! بریم خونه . باید بریم خونه ی بی چراغم
- پزشک برخاست و رو به داور گفت :
- ببخشید آقای داور ! موندن در این دادگاه برای شاکی شدنی نیست . اجازه ی
خروج می خوایم از شما .
- اجازه داده می شه . شاکی با شاهد به علت انجام وظیفه و اتمام آن از دادگاه
خارج بشن .
- از دادگاه بیرون آمدند . سهیل ایستاد در پایین پله ها و گفت :
- دوست من ! مادرم بی کسه . مجبوره که طرف پدرمو بگیره .
- می دونم .
- وای به مادر من که بدبختو اگه بیرون بندازه جایی رو نداره که بره . به مادرم
بگو نگران هیچی نباش . موتور و خونه رو به نام اون کردم .. از شوهرش دور
نیست که بیرونش کنه .
- کار خوبی می کنی به نامش می کنی .
- آره . بعد از من آواره نمی شه . فقط نگران روزی شم .
- بسه دیگه چرت نگو . خودت هستی روزی شو می دی . خدا بزرگه .
- آره . خدا بزرگه .
- و از پیرامون دادگاه دور شدند .

در خانه را باز می کند و هر دو توی خانه می روند . نخستین جایی که سهیل هم چو همیشه به آن جا می نگرد جایی هست که زیبا هنگام بیماری آن جا می خوابید . انگار هنوز هم جایش آن جا بود . ولی هنایشی^{۲۴} از بیمار آن جا نبود . اشک در چشم هایش پُر می شود و زمانی جاری می شود که ناخودآگاه به سوی جای زیبا می رود . آن جا روی فرش می نشیند و زانوی درد بغل می گیرد . پزشک کنارش می آید و می نشیند . دست هایش را روی شانه ی سهیل می گذارد و می گوید :

- بسه . چقد خودخوری می کنی ؟ سخته می کنی کسی نیس ازت نگه داری کنه .
- دوستی رو در حق من تموم کن و منو خلاص کن . دیگه طاقت ندارم . منو خلاص کن و کنار زیبا زمونی که دفن می کنین ایش من هم دفن کنین . شب اول قبر نترسه . بدونه من کنارشم .
- در حق خودت این ظلمو بکن که زنده بمونی که من در حق خودم این ظلمو نکنم .
- تو دوس داری مٹ خانواده ام زجر کشیدن منو ببینی ؟
- نه . دوس دارم تو بیش تر پیش من باشی .
- تو دوس داری من پیشت باشم و زجر بکشم .
- نه ، به زودی می تونی خودتو با اوضاع وفق بدی .
- نمی تونم ...
- به خودت تلقین نکن که نمی تونی . بگو می تونم .
- زمونی که می دونم نمی تونم چرا خودمو گول بزنم که می تونم ؟
- خب باید خودتو گول بزنی که می تونی تا بتونی .
- فقط می خوام ببینم که زجر می کشه . همون جور که من زجر می کشم .
- چه جوری ؟
- کافیه وجدان شو بیدار کنیم . اعدام براش کمه . زندان براش عادلانه نیس . من باید وجدان شو بیدار کنم . من رضایت می دم که آزاد بشن از زندان حکومتی ولی اسیر زندان وجدان شون می کنم . کمک می کنی ؟
- کمک ؟ بسه که تو رو روزگارتو ببینن که هر روز می ری سرد خونه و زیبا رو بغل می کنی و دیوونه وار گریه می کنی و باهاش حرف می زنی . بسه که ببینن که چه جوری جلوی چشم شون پرپر می شی . تو همین بسه که درداتو بیرون بریزی . زمزمه هایی رو که با زیبا تو سرد خونه ، جلوی عکسش ، جاش ، سر

^{۲۴} پارسی تر اثر ، تاثیر .

شام و همه جا می کنی بلندتر بگی تا آتیش بگیرن . اینا دل سنگو می لرزونه اونا که آدمن .

- نمی لرزونه .
- چرا می لرزونه . اگه نلرزونه من ، خودم همون جوری که زیبا تو کشتن خودمو می کشم .
- اگه می خواس وجدان شون بیدار بشه زمونی که با زیبا حرف می زدم و گریه می کردم وجدان شون بیدار می شد. الکی جون تو سر چنین کار بی سودی گرو نذار . جونت ارزشش بیش تر از این شرط بندی هاس .
- سهیل ! من گفته هاتو گوش نکردم زمونی که باید گوش می کردم ، تو این اشتباهو نکن . حرف منو گوش کن . می خوای از زندان دولتی آزاد کنی .
- پاشونو به خونه ات باز کن تا اونا رو اسیر عذاب وجدان کنی . اینو از من بشنو .
- می فهمم چی می گی ولی اونا این جوری وجدانشون بیدار نمی شه .
- آزمونش زیانی نداره زیبا که نیس . برای این که اونا آزارش بدن .
- دکتر !
- دیگه نه و آخه و اگر نیار . فقط بگو باشه . منم باهاتم .
- باشه . رو حساب این که تو ام باهامی .
- پزشک لبخندی زد و دست های سهیل را که زانوهای خود را گرفته بود برداشت و بوسید و به چهره ی خود مالید و روی دلش گذاشت . سهیل گفت :
- پاشو . یه فکری به سرم زد پیش از این که آزادشون کنم .
- چه فکری ؟
- این جا رو تزیین می کنیم بعد که مرخص شدن واسه شون جشن بگیرم آخه به آروشون رسیدن ...
- این جوری که خودت زجر می کشی .
- اونام زجر می کشن وقتی ببینن من دیوونه شدم .
- یعنی خودتو می زنی به دیوونگی ؟
- نه ، واقعاً دارم دیوونه می شم . اصلاً تو تیمارستان جام راحت تره .
- سهیل ! این جوری حرف نزن ازت می ترسم .
- حالا وقت ترسیدن نیس .
- برخاست و ابزار آراستن و کاغذ رنگی ها و گوی های رنگی را درآورد و هر کدام را که به در و دیوار می زد . اشک هایش را باهمان کاغذ رنگی پاک می کرد .

- آن ها هنگامی که از تعجب مات و مبهوت بودند به همراه سهیل که دیوانه وار می خندید وارد خانه شدند . از تعجب چیزی نمی گفتند تا این که سهیل هنگامی دور خود و خانه می چرخید و می خندید گفت :
- می بینی ؟ بابا ! این جا قشنگ شده . نه ؟ آخه عروسی یه ، عروسی پسرته . رفتن عروسو بیارن . عروس بزرگه تو . داداش ! خوش حالی ؟ زن داداش تو دارن می آرن . می خوام بگی چی ؟ ها ؟ زن داداشت خوشگله . مٹ پنجه ی آفتاب . خیلی هم خوشگل می خنده . می خوام ...
 - نمای زیبا را گرفت و پشتش را رو به سیامک کرد و گفت :
 - ... می خوام عکس شو ببینی ؟ می خوام ؟ نه ، باید تو لباس عروسی ببینیش . تا فردا صب کن . حرص مو در آری اصلاً نمی دارم رنگ عروس مو ببینی ها . اون وقت آرزو به دل می میری . حالیه ؟ آرزو به دل . آرزو به دل می میری . آرزو به دل .
 - سهیل این را به سختی بازگو کرد و آن اندازه چشم هایش از اشک پُر شده بود و از خشم درشت که پزشک شانه های سهیل را گرفت و گفت :
 - بس کن دیگه . سهیل ! بس کن .
 - چی رو ؟ شادی رو ؟ خب عروسی مه . سال ها منتظر هم چین لحظه ای بودم . تو باشی . تو اگه با کسی که دوستش داری بعد از سال ها ازدواج کنی ، شب عروسی خوش حال نمی شی ؟
 - و از اشک های سهیل در این واژگان بود که پزشک هم با اندوه در گلایش گفت :
 - چرا . از خوش حالی پَر در می آرم .
 - خب بذار منم پَر در آرم .
 - و آن اندازه در این واژگان سهیل اندوه بود که اشک های پزشک را سرازیر کرد . که پزشک ندانست چگونه گفت که :
 - آخه تو ...
 - که سهیل دست های پزشک را از روی شانه های خود برداشت و به تندى رها کرد و از او دور شد و با همان اندوه دل سنگ نرم کن خود گفت :
 - آخه من چی ؟ خب منم آدمم . مگه آدم نیستم ؟ مگه دل ندارم ؟ مگه نمی تونم عاشق بشم ؟ خب بابا بدش می آد از عشق مگه مقصر منم که عاشق شدم ؟ وقتی بابا ابراز علاقه رو ضعف می دونه خب مگه مقصر منم که اگه ابرازش نکنم خفه می شم . می میرم ؟
 - رو به پدرش کرد و هنگامی که اشک از چشم هایش سرازیر می شد شانه های پدرش را گرفت و گفت :

- آره . بابا ! تو بدت می آد که من عاشق شدم و عشقمو به زنم ابراز می کنم ؟ بابا ! باشه . اگه تو بخوای عشقمو ابراز نمی کنم ، عشقمو ابراز نمی کنم تا خفه شم و بمیرم . بابا ! جواب بده . عروسی ام نمی کنم ... باورت نمی شه ؟ باید باور کنی . من سر حرفم هستم ...
- ناگهان با چشم های درشت شده و لرزش بسیار از خشم همه ی کاغذ رنگی ها را کند هنگامی که می گفت :
- باور کن ... نگا ... نگا ... دیگه بهش ابراز علاقه ام نمی کنم ... تا بمیرم . راضی می شی ؟
- بس کن دیگه سهیل ! با این کارات چی رو می خوای ثابت کنی ؟ ناگهان با لرز و اشک و بانگی اندوه بار گفت :
- هیچی ... هیچی .
- وای ! پسر دیوونه شده ...
- این را مادر سهیل می گفت در هنگامی که شانه های سهیل را گرفته بود و در چشم های او می نگریست و باز می گفت :
- ... مادرت بمیره سهیل ! سهیل جان ! مادرت بمیره . چی به سرت اومده ؟
- هیچی ... هیچی . مادر !
- و اندوه در گلوش ترکید و در آغوش مادرش گریست . آن اندازه سخت می گریست که دل پزشک ریش تر از پیش شد . مادرش گفت :
- سهیل جان ! پسر ! عزیزم ! مادرت بمیره . دیوونه شده می بینی ؟ آقا ! دیوونه شده . می بینی چی به سرش اومده ؟ مادرت بمیره . سهیل جان !
- مادر ! مادر خوبم ! الهی اگه جهنم می ری ، منو جای تو بندازن تو آتیش . این را در گوش مادرش آهسته می گفت که پدرش او را از آغوش مادرش بیرون کشید . سیلی سختی به سهیل زد و در هنگامی که بانگش می لرزید به سهیل گفت :
- این دیوونه بازیایه را انداختی مرد گنده ؟!
- سهیل با ترس و نگرانی آمیخته به اندوه گفت :
- هیچی ... هیچی . بّا خدا ، مامانمو بغل کردم . کسی که منو با زحمت زاییده و بزرگ کرده .
- چی رو می خوای ثابت کنی ؟ این که دیوونه ای ؟
- هر چی شما بگی ... هر چی شما بگی .
- پس رفت تا به آشپزخانه رسید . تند تند دم می کشید هنگامی که چشم هایش سرخ شده بود و اشک در آن جای نداشت تا این که ریخت . دستش بر روی میز به دنبال چیزی بود و چشم هایش که می گریست خیره به آن ها و پزشک نگاهش

به دست سهیل بود که چاقو را پیدا کرده بود . سهیل سرش را می جنباند و ابروهایش را درهم می کشید و چاقو را بالا برد و به شکمش فرو کرد . پزشک جلو رفت و آن را درآورد . سهیل را بلند کرد و بیرون برد هنگامی که آن ها باناباوری به آن دو می نگریستند و دنبالش می رفتند و سهیل همان گونه هزیان می گفت :

- هر چی شما بگی ... هر چی شما بگی . هیچی ... هیچی . عروسی نمی کنم . عروس مو نمی بینم . بذار یکی دیگه بزخم تا بابام راضی شه . منو بکشین . منو راحت کنین . راحت کنین . دیگه رنگ عروس مو نمی بینم . آرزو به دل می میرم . بابا ! خیالت راحت شد ؟ راضی می شی که آرزو به دل بمیرم ؟ نمی خوام عروس مو تو لباس عروسی ببینم ؟ بابا ! منو بکشین کارتون ناتمومه ها ! من و عروسم یکی هستیم نیمه ی ما رو کشتین منم بکشین می شیم یه نفر . بابا ! بابا ! کجایی ؟ بیا منم بکش . بی آبرو ! هی ! بابا ! بی غیرت ! منو بکشین دیگه مگه من آبروتونو نبردم ؟ شما که از شمر بدتون می اومد ، خب منو شکنجه نکنین . من راضی ام . منو بکشین دیگه . منم بکش . بابا ! پسر بزرگ تو بکش . بکش که مردم گفتن عروس بزرگت بگی من که پسر بزرگ ندارم عروس بزرگم کجا بود ؟ بابا !

فریاد زد و از هوش رفت .

چشم هایش را که باز کرد . به پدرش نگریست سپس به پزشک و با اندوه گفت :
- چرا نجاتم دادین ؟ چرا شکنجه ام می دین ؟ می داشتین بمیرم . می داشتین بمیرم تا آبروی بابام حفظ می شد . چی می شه منو با زیبا خاک کنین ؟ آخه بی انصافا ! موقع مُردنم نمی دارین راحت کنار زیبا بمیرم ؟ کنار زیبا بخوابم ؟ بی وجدانا ! اون از تاریکی می ترسه . بی انصافا ! سخته شب اول قبر ، اذیتش نکنین . سخته شب اول قبر منم می خوام کنارش باشم براش راحت باشه . نقد آزارمون ندین . روسیاهان ! زیبا راس می گفت که زنده به گورش می کنین . زیبا راس می گفت . زیبا می گفت می کنین تا من اونو تیکه تیکه کنم ، نمی دونست که بابام اونو تیکه تیکه می کنه با چاقوی کند تا بیش تر ضجر بکشه تا دل تون خنک شه . چن وخت پیش خودم خواب دیدم که می کشش . خب بابا ! کشتیش ؟ منم مزاحمم . منم باعث آبروریزی تو ام چرا منو نمی کشی ؟ چرا نمی کشیم ؟ چرا نمی کشیم ؟
- بس کن دیگه . سهیل ! تمومش کن .
- وقتی تموم می شه . دوست عزیز ! که منم بمیرم و برم کنار زیبا دفنم کنن .
- سهیل !

سهیل پس از رفتن آن ها به خواب رفت و در آن دید که :

تن بی جان زیبا را روی دست هایش بلند می کند و به گرمابه می برد . او را روی زمین گرمابه می خواباند و آب رویش می ریزد و با سختی از اندوه بر چهره و چشم های بی جان زیبا دست می کشد سپس در گوش زیبا سخن می گوید به دل تنگی که :

- زیبا ! می خوام بهم بگی ، می خوام آگه با تو دفن می شم چشات باز شه و با مرگ من بسته بشه و الا نا امیدم کن . و بی جوابم بذار .
پس از زمانی چشم های زیبا باز شد و خنده بر لب سهیل نشست و خود را شست و کنار خانم خوبش رفت . ناگهان خود را و زیبا را با هم در گوری دید که رویش را خاک می ریزند و هر دو با هم چشم بستند .

از خواب برخاست . پزشک بالا سرش بود . بسیار آرام تر از پیش شده بود . لبخندی بر پزشک زد و گفت :

- سلام !
- سلام ! حالت خوبه ؟
- بهتر از این نمی شم .
- چرا ؟ لحت منو نگران کرد .
- نگران نباش .
- چی شده ؟ خواب دیدی ؟
- آره . یه خواب خوب . عالی . یه رویا .
- چه خوابی یه که انقد آرومت کرده ؟
- خواب دیدم خانوم مو خودم تو حموم خونه مون دارم می شورم . یه باره یه فال گرفتم .
- چه فالی ؟
- بهش گفتم آگه منم باهات می آم اون دنیا و با هم دفن می شم چشاتو واکن و تا زمونی که پیشت نیومدم نبند و الا نا امیدم کن و بی جوابم بذار .
- خب ؟
- خب چشاشو وا کرد . خودمو شستم و کنارش دراز کشیدم . یه باره خودمونو تو گور دیدم . چشامونو با هم بستیم .
- چه رویای شیرین و رمانتیکی !
- او می دانست که منظور پزشک از این سخن چیست . این خلاف عرف بود . سهیل لبخند چم^{۲۰} داری زد و گفت :

^{۲۰} پارسی تر . معنی ، معنا .

- می خوام بازم زیبامو ببینم . برای دیدار پایانی . ولی بهت یه نامه می دم تا تو خاکسپاری دستت باز باشه . یادت باشه که همون جور که می خوام خاک مون کنی . پاشو بریم . پاشو .
 - باشه . تو ما رو دیوونه کردی با این عشقت ، با این عاشق شدنت .
برخاستند و رفتند . سهیل نامه را نوشت سپس به سردخانه رفتند و در کشو را که باز کردند . زیبا را با چشم های باز دید . خاموشی سنگینی در میان آن ها برپا شد و همه به زیبا خیره شدند . سهیل زمانی درنگ کرد . سهیل خوابی را که دیده بود باور داشت . ناگهان لبخند زیبا در چهره ی زیبای خانمش که رو به رویش ایستاده بود را دید . سهیل لبخندی زد که بانگ زیبا را شنید که می گفت :
 - می خوام با جامه ی سپید پیشم بیای .
سهیل سخن زیبا را آرام گفت سپس گامی به سویش برداشت بی آن که بداند جانش هست که به سوی او می شتابد و تنش را رها می کند تا بیوفتد در هنگامی که بانگ سهیل در آن جا پیچید که می گفت :
 - زیبا !
زیبا را در آغوش گرفت که به تن خود نگریست که در آغوش پزشک افتاده بود و چشم های هر دو شان را دید که با هم بسته شد . لبخند سهیل سرانجام لبخند زیبا بود و سرگشتگی پزشک هنوز پابرجا بود .
-

پزشک جلوی پذیرش خامه^{۲۶} به دست گرفت تا گواهی مرگ برای دوستش بنویسد ولی دستش نمی نوشت . با خامه بازی می کرد و با خود کلنجار می رفت . تا این که با همه ی دلش که سرانجامش به اشک هایی که از چشم هایش می بارید ، شد . آغاز به پُر کردن برگه کرد در هنگامی که اشک هایش روی برگه ریخت . اشک هایش را پاک کرد .

^{۲۶} پارسی تر ، خودکار ، قلم و هر آن چه که می نویسد .

سر و کله ی خانواده ی سهیل پیدا شد . کمی زمزمه شد که پزشک جلو رفت و شنید که :

- کجا دفنش کنیم ؟
- به جا دفنش می کنم که خاک اون زنیکه نزدیکشم نشه .
- پزشک لبخندی زد . جلو رفت و با نفرت گفت :
- هر دو کنار هم تو دو تا گور جدا دفن می شن .
- چی ؟
- اصلاً شما چی کاره این ؟
- من ؟ بهترین دوستش ...
- من پدر ...
- پدر ؟ تو که واسش پدری نکردی . تو عزیزشو کشتی .
- من برادر ...
- تو که می خواستی عزیزشو آتیش بزنی . یادته اونو از زیبا جدا می کردی ؟
- ما خانواده ...
- اون خودش هم می دونست خانواده ی درستی نداره ...
- مراقب حرف زدنت باش .
- من مراقبم ، این شماهایی که نمی فهمین چی می گین . من سهیل و زیبا نیستم که کوتا بیام چون خانواده ام هستین . نه ، همه ی هزینه ی دفن این دو تا با منه و لا غیر . فقط با من . من نامه ای دارم که دست منو تو این کار باز می ذاره .
- بی آن که به حرف هاشان گوش کند با برگه ی گواهی مرگ از آن جا دور شد .

دو گور جدا از هم ولی کنار هم برای آن ها کنده شده بود . آن روز
پیش آمدی که تنها پزشک آن را دید و پسین هایش برایش باورپذیر بود چون
سهیل به او گفته بود .
پیش آمدی که هیچ کس مگر پزشک آن را ندید و باور نکرد و نمی کند این
بود که :

هنگامی که سهیل در گوری بود و زیبا در گوری دیگر و میان آن ها
دیواری بود به کلفتی یک ستون ، زمانی که نخستین مشت خاک روی آن ها
ریخته شد ، پزشک و تنها پزشک بود که دست آن ها را در دست یک دیگر دید .
تا سال ها پزشک در سرگشتگی و سردرگمی بود که به یاد گفته ی سهیل
افتاد .

((یه باره خودمونو تو گور دیدم ...))
به یاد پاسخ خود افتاد که گفت :
((چه رویای شیرین و رمانتیکی !))
سپس به یاد لبخند آرام و چم دار سهیل افتاد .

داستان سهیل و زیبا از یاد پزشک نمی رفت تا آن جا که برای فرزندان و
نوه هایش آن را بازگو می کرد .

پزشک هنوز هم پس از سال ها به خانه ی سهیل که مادر سهیل پیش از
 مرگش به نام او کرده بود ، رو می کرد و درش را می گشود و به جلوی در
 که می رسید به یاد سهیل می افتاد که با شور به جای زیبا می نگریست . توی
 خانه که می رود به یاد زمانی می افتاد که سهیل در آشپزخانه خود را با چاقو
 زد . جلوتر به سوی ها که نگریست به یاد زمانی می افتاد که سهیل دیوانه وار
 می خندید و سخن می گفت . به یاد زمانی می افتاد که هر کاغذ رنگی را که
 می چسباند به سختی می گریست . به یاد زمانی می افتاد که به گونه ی جنون
 آمیزی کاغذ رنگی ها را می کند . به جای زیبا نگاه می کرد که به یاد سهیل
 می افتاد زمانی که زانوی اندوه بغل کرده بود . به یاد زمانی می افتاد که تازه
 آن روز عقد کرده بودند و شب او آن جا خوابیده بود و نیمه شب که آن ها
 خواب بودند بالای سرشان رفته بود و دست سهیل را پس از بوسه ای روی
 شانه ی زیبا گذاشته بود و پتو را روی آن ها کشیده بود و بوسه ای بر پیشانی
 آن دو نشانده بود .

به یاد زمانی می افتاد که زیبا به پدر سهیل زانو زد و سهیل از اندوه و دردی که بر دلش فشار سختی آورده بود به زانو درآمده بود .
یک روز در خواب دید که :

زیبا و سهیل در چمن زار زیبایی که پرتوی سپید به آن ها می تابد هستند . دست او را می گیرند و به آن جا می برند و می خندند و می دوند .

از خواب برمی خیزد . لبخندی می زند و آرام می گوید :
- هیچ زمون شماها رو فراموش نمی کنم . هیچ زمون فراموش تون نمی کنم .

و سزای خانواده ی سهیل مرگ وحشتناک در تنهایی بود و جسدهای
 بو گرفته شده شان که بعد از سه هفته افشا شد و سعید و هم دست هایش در
 همان رنجی که به سهیل و زیبا دادند ، گرفتار آمدند و هر دم که خواهرها و
 عشق شان را می دیدند به یاد گناه شان می افتادند و رنج و پشیمانی آن ها
 افزون می شد تا هنگامه ی مرگ شان ؛
 مگر مادر سهیل

مادر سهیل در خانه ای که سهیل به او داده بود زندگی کرد و با کمک های
 پزشک روزگار گذراند . او با یاد پسرش و عروزش و پشیمانی از رفتارش با آن
 ها پس از چندی در همان خانه جان داد .
 زن سیامک چند روز پس از مرگ سهیل از سیامک جدا شد .
 هیچ کس با آن خانواده پیوند نمی بست چون از داستان سهیل و
 زیبا آگاه می شدند .

پایان

